





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

نویسنده: یاسمن درودگر {مehشید} کاربرانجمن رمان های عاشقانه

{دوستان عزیز و خوانندگان عزیز از همه ی شما بابت تاخیر بلندمدت رمان عذرخواهی می کنم متاسفانه پاک شدن و تایپ مجدد باعث این تاخیر شد امیدوارم از خواندن این رمان لذت ببرید.}

درسکوت به درختان مقابلم چشم دوخته بودم. ماه ها سکوت جنگل من را حتی از قبل هم منزوی تر کرده بود ماه ها بود که خود را در میان جنگل های الف ها حبس کرده بودم. هیچ یک از الف ها حق ورود به قسمت شرقی را نداشتند.

تنها ملاقات کننده ی من شخص بندیک بود پادشاه جوان الف هر روز ساعتی را به ملاقات من می امد و سعی در شکستن سکوتم داشت فایده بود هیچ کدام از دل سوزی هایش محرم زخم های من نمی شدند با مرگ ازدهایم انگار روح از درون تن من به پرواز در آمده بود .

امروز آخرین روز از سوگواری ام بود به کنار پنجره ی اتاق رفتم و چشمانم را به جنگل سپید پوش شده دوختم. سکوت سرد بیش تر از همیشه به چشم می امد نگاه به کلاغ سیاهی کردم که درست مقابلم روی دریچه نشست حیوان بیچاره با دیدن من شروع به لرزیدن کرد اما صدایی نداد درواقع من با جادو تمام حیوانات را مجبور به سکوت کرده بودم. برخلاف میل قلبی اش کلاغ به فراخوانم پاسخ داد و بر روی دستم نشست آرام با لب هایم به

پرهایش دمیدم و گفتم: ایزاروا {صدایت راپس بگیر} حیوان بیچاره با شادی صدای غار غار مانندی را از خود سماع کرد. این بار ورדם را در هوای جنگل جاری کردم.

کمی بعد جنگل پس از مدت ها پر از سر و صداهای مختلف شد. با آمدن بندیک به دیدارم این بار خودم پیش قدم شدم و گفتم: با تو ازدواج می کنم.

پادشاه الف با با تعجب مشهودی به چشم هایم نگاه کرد و گفت: امروز روز زیباییه.

رامونا: اما نه برای ازدواج. جشن را بزار برای آخر هفته.

با لبخند از در فاصله گرفت و گفت: تغییر کردی!

رامونا: فقط کمی به خودم امدم اما قبل از جش باید مدتی از این جا بروم. در برابر کجایی که گفت سکوت کردم.

یک روز از قول من به بندیک می گذرد. لباس های سپید و نخی ام را با یک دست بلوز و شلوار معمولی عوض کردم. کوله پشتی قدیمی ام را از زیر تخت بیرون کشیدم و وسایلم را درون آن ریختم. عد حدود دوساعت بدون آنکه به بندیک خبری بدهم جنگل را ترک کردم. با کمک از دویدن سریع سعی کردم هرچه سریع تر از جنگل خارج بشوم کمی نیاز به دیدن محیطی مدرن مانند یک شهر داشتم. بالاخره پس از گذشت چند ساعت به جاده رسیدم و با تکان دست ماشینی حاضر شد تا مرا به همراه خود به شهر ببرد. کنار ورودی شهر پیاده شدم و از اولین دکه یک کارت اتوبوس خریدم. صدای رنوپس از مدت ها در گوش هایم پیچید: بفرمائید.

بالبختی که بر روی لب هایم نقش بسته بود گفتم: چه طوری برادر جان.

سکوت آن طرف خط را پر کرد لب زدم: هی نمی خوای یک چیزی بگی؟ رنو فریاد کشید:

از جهنم برگشتی اره؟ خجالت هم خوب چیزیه بعد چند ماه پیدات شده..

صحبتش را قطع کردم و گفتم: شرایط خوبی نداشتم پنچول نکش.

رنو: یا لا چه کاری داری بگو من وقت ندارم.

رامونا: به شهر امدم ادرس کمپ جدید را بده لازمه که پیام. بعد از گرفتن ادرس تلفن را قطع کردم و با اولین تاکسی خود را به کمپ رساندم. برخلاف کمپ قبلی کامرون این بار به دل شهر امده بود و در یک خانه ی ویلایی

کمپ را بر پا کرده بود. النو در را بر روی من باز کرد. به سلام خشکی بسنده کرد و من وارد شدم دور تا دور حیاط پر از چادر های اردوگاهی بود و بچه ها مشغول تمرین های هر روزه ی خود بودند.

با وارد شدنم به ساختمان اولین شخصی که مرا در اغوش کشید راحیل بود با خنده دستش را درون موهایم فرو کرد و گفت: بزرگ شدی خواهر لوسم.

با اخم خودم را عقب کشیدم و گفتم: شک داری که همیشه ازت یک سر و گردن بزرگتر بودم.

صدای رنو گوش هایم را پر کرد: فعلا که از نظر عقلی رد دادی خواهر بزرگه. با تمام شدن حرفش مرا در اغوش کشید و خندید. بالاخره پس از مدت کوتاهی به سراغ کامرون رفتم استادم هیچ تغییری نکرده بود جز چشمانش که حالا غمگین بودند. سعی کرد از ان اتفاق حرفی به میان بیاورد که گفتم: اه لطفا حرفی از گذشته ننید من برگشتم تا به شما خبر بدهم که اخر هفته در ماه کامل ازدواج خواهم کرد. سکوت بدی جمع را فرا گرفت بعد از مدتی ان را شکستم و گفتم: من و بندیک تصمیم به ازدواج گرفته ایم.

جارد مربی سابقم حرف را به دست گرفت و گفت: این که خیلی عالییه دو نژاد در صلح

رنو با اخم حرف او را قطع کرد و گفت: تصمیم عجولانه پشت سر هم اخه تا کی رامونا

به سردی گفتم: تا هروقت که لازم باشه برادر من برای گرفتن اجازه از تو به این جا نیومدم

سرد تر اضافه کردم: یک ازدواج از روی عقل کمک می کنه بهزندگی همه ی ماها برادر.

بعد از ان برای شام حاضر نشدم خودم هم تا حدی می دانستم که حق با رنو است اما این بهترین راه برای تمام کردن گذشته بود با پیوند روحم با بندیک زندگی ارام تر از قبل می شد.

نیمه شب بود که به اتاق کامرون احضار شدم الف پیر در حال شانه کردن موهایش من را دعوت به نشستن کرد و لیوانی شیر داغ به دستانم داد با قدر دانی شیر را قبول کردم و در سکوت نوشیدم پس از مدتی کامرون گفت: تعداد سربازها زیاد شدن روز به روز جادو پیشگان بیش تری رو پیدا می کنم.

رامونا: این که عالییه استاد.

کامرون: اه نه برای منی که بزرگ ترین دست اوردم دست از کار کشیده. با چشمان غمگینش به من خیره شده که گفتم: استاد کار من دیگه تمام شده.

غریب: هنوز نه دختر تو هنوز ماموریتت را تمام نکردی.

رامونا: من اژدهام را از دست دادم من نیمی از خودم را از دست دادم با خیانت اون ملعون.

کامرون من را آرام کرد و گفت: تو هنوز مجرم اصلی را به دام نینداختی دخترم ارو هنوز ان بیرونه.

رامونا: من دنبال یک زندگی عادی هستم من خسته شدم از این همه دردسر.

الف اهی کشید و گفت: باید به سراغشان بروی باید دیگران را بر خودت ترجیح بدهی این وظیفه ی تو هست.

با حالت قهر او را ترک کردم. من فقط یک وظیفه داشتم گرفتن انتقام.

بی توجه به نق نق های رنو از پله های هواپیما پائین امدم برادرانم مدام می خواستند بدانند برای چه به این سر

دنیا اوردمشان ان هم درست در شبی که فردایش مراسم عروسی ام بود.

با تشکر از راننده ی کامیون رنو و راحیل را از پشت کامیون بیرون کشیدم.

راحیل: اون جلو خوش گذشت؟

رنو: وجدانت اجازه داد ما این بیرون زیر افتاب بسوزیم؟

نیشخندی زدم و گفتم: شما مرد هستین طاقتتون یاده یا لا بیاید بیرم.

وارد روستای کوچک مقابلمان شدیم روستاییان در زمین های گندم و سبزیجات مشغول به کار بودند. نسیم

خنکی می وزدید و بوی غذا را در هوا پخش می کرد. رن به سمت زمین های کشاورزی رفت و پس مدتی با نیشی

باز به سمت ما امد و گفت: یه کافه ی کوچک وسط روستا هست بیاین بریم چیزی بخوریم

با نیشخند اضافه کرد: به حساب عروس خانم البته.

تقریبا تمام راه را به عصبی کردن من مشغول بود و در کارش هم موفق بود.

وارد کافه شدیم نسبتا شلوغ بود و فضا گرم و دود گرفته بود. رنو و راحیل بر سر میزی نشستند و من کشان

کشان خود را به پیشخوان رساندم و برای سه نفرمان سفارش غذا داد.

برادرانم هنوز مشغول خوردن غذای خود بودند که از سر میز بلند شدم و به سمت پیشخوان چرک بار حرکت کردم. به نظر متصدی بار شخص فرد مناسبی بود برای گرفتن پاسخ سوالاتم. با لبخند به او نگاه کردم مردی کوتاه قد با موهایی که در وسط سر کچل شده بود شکمی فربه در بلوز و شلوار خاکستری.

دست در جیبم کردم و اسکناسی به سمتش گرفتم و گفتم: می تونم چندتا سوال بپرسم.

با لبخند چندشناکی پول را از دستانم قاپید و گفت: هر سوالی بخوای اره گلم.

سری تکان دادم و گفتم: افسانه ها می گویند این جا کمی غیرعادی است.

متصدی بار: افسانه ها درست میگن خانم کوچولو این جا هم مثل هر جایی در حد خودش عجیب غریبه.

لبخندی زدم و گفتم: مثلاً یک کلیسای شیطنانی.

لبخند از روی لب های مرد پرکشید و دست در جیبش کرد و گفت: پولتو پس بگیر و از این جا خارج بشین هر سه تاتون.

رامونا: من فقط یک سوال پرسیدم.

نسبت به حرفم غرید و گفت: یا لا از این جا خارج بشین و باگفتن این حرف من را به بیرون پرتاب کرد هنوز لحظه ای نگذشته بود که رنو و راحیل را پشت سر من به بیرون انداخت.

رنو رو به من غرید: باید سوالاتت را می زاشتی بعد از خوردن ناهار ما.

بی توجه به حرف هایش گفتم: نقشه درسته برادرها جای درستی امدیم حالا از شما می خوام یک صلیب و دسته ای گندم واسم بیارین کنار کلیسا می بینمتان.

غروب افتاب بود در کلیسای خاک گرفته را باز کردم. روستاییان به خانه هایشان پناه برده بودند.

روستا در سکوت کامل فرو رفته بود. صلیب فلزی را با گندم کاملاً پوشانده بودم درگاه سفید رنگی را ساخته بودم و از رنو خواستم تا مراقب باش تنها راه فرارمان محو نشود.

به همراه راحیل وارد کلیسا شدم. نور قرمز زننده ای فضا را پر کرده بود و بوی مرگ از همه جا می امد. سقف کلیسا پر شده بود از جمعه ی انسان ها در هر سائیزی و دیوارها پوشیده از استخوان بودند.

راحیل: این جا دیگه خانه ی کدام جانوریه

تا خواستم حرفی بزنم صدای دخترکی فضا را پر کرد صدایی جوان اما مرده وار: این جا محفل من و خواهرانم است ارباب جوان.

دخترک از پشت محرابی که با استخوان های قفسه ی سینه ساخته شده بود خارج شد و گفت:

این جا خانه ای ابدی برای دختران مرگ است.

کمی کم تر از پانزده سال داشت با موهایی به سیاهی شب و چهره ای سفید همچون مهتاب و چشمانی سیاه اما مرده وار ان قدر زیبا بود که هرکسی راه به تحسین وادارد یک زیبایی خوفناک.

احساس کردم برادرم به سمتش کشیده می شود غریدم: دست از اغوا کردنش بردار.

نگاه غمگینی به من انداخت و گفت: مرد ها هدیه ای برای مادرمان.

غریدم: این یکی نه.

دست از اغوای برادرم برداشت و گفت: جادوی تو این جا را روشن می کند و من حسش می کنم چه چیزی می خواهید.

راحیل: هی من حتی نمی دانم چرا این جا هستم.

نگاهی به دختر انداختم و گفتم: کمی خاکستر می خواهم برای بازی با آتش زندگی.

شیطان غرید: هیچ وقت به دستش نمی اوری جادوگر خاکستر از وجود من و خواهرانم می آید

لبخندی زدم و گفتم: پس باید تو را بکشیم حیف برای مردن زیادی خوشگلی.

جیغی کشیدم و به سمت او حرکت کردم اخیل بی توجه به جنگ ما به سراغ جمجمه های روی سقف رفت تا یکی را جدا کند.

بر روی محراب پریدم و با تمام توان با صلیب به دخترک حمله کردم گندم ها به پوستش برخورد کردند و جیغ آرامی کشید با سرعتی فو العاده به سمت موهایم چنگ انداخت و سرم را به دیواری از اسکلت کوباند درد درون سرم پیچید راحیل موفق به گرفتن یک جمجمه شده بود و حالا به دخترک حمله کرده بود

سریع از جا برخواستم و این بار با جادو به او حمله کردم. با تمام قوا او را به محراب کوباندم صلیب را به سمت راحیل پرتاب کردم

صدای سوزه ی دخترک به هوا رفت صلیب درست بر وسط سینه ای فرود آمده بود و راحیل سریع تر از آنچه فکر کند با جمجمه به مغزش حمله کرده بود و خاکستر خیس را جمع می کرد. گندم ها شروع به رشد کردن در قفسه ی سینه ی شیطان کردند و او را به محراب میخ کردند.

با درد بر روی زمین نشستم که راحیل گفت: یالا باید بریم این گندم ها فقط او را گیر انداخته اند. زیر بازویم را گرفت و کشان کشان از کلیسا بیرون رفتیم. رنو بی هیچ حرفی من را به اغوش کشید و وارد درگاه شد دیگر چیزی متوجه نشدم و بیهوش شدم.

نمی دانم چندین ساعت را بیهوش بودم اما زمانی که چشم باز کردم بر روی تختی از چوب بلوط قرار داشتم و صدای پرندگان از بیرون می آمد.

با کختی تمام از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره حرکت کردم. ظهر بود بوکهارتو زنده تر از هر روزی بود.

الف ها هر کدام به کاری مشغول بودند میزها را می چیدند دسته ای مشغول رویاندن گل ها بودند عده ای در حال آماده سازی وسایل جشن بودند تعدادی مشغول آشپزی بودند.

دختران جوان الف در حال تمرین رقص بودند با صدای بندیک به پشت سرم برگشتم پادشاه غرق در رنگ ابی موهایش را با زیبایی تمام ارایش داده بود و تاجش را بر سر گذاشته بود.

بندیک: زود بیدار شدی!

رامونا: شوخی می کنی الان که ظهره.

ارام گفت: با اون وضعی که تو دیشب داشتی حداقل باید تا غروب می خوابیدی.

لبخندش را خورد و گفت: خاکستر یک دختر پاتارو به چه درد تو می خوره.

سعی کردم جوابش را ندهم که گفت: درک می کنم دنبال انتقامی اما من همسرت می شوم از امشب و دوست ندارم چیزی را مخفی کنی.

با لبخند گفتم: بعد در موردش صحبت می کنیم. و به سراغ میز صبحانه ام رفتم.

پیچیده شده در پارچه های حریر در لباسی به رنگ ابی کهربایی مقابل اینه ایستادم الف زنی با مهارت تمام شروع به آرایش موهایم کرد و هراز گاهی رز ابی رنگی را به میان موهایم فرو می برد زمانی که کارش تمام شد خودم را برانداز کردم موهایم با حالت زیبایی بالا پیچیده شده بودند و رزهای اب تمام موهایم را پر کرده بودند دانه های مروارید همچون تاج قسمت جلویی موهایم را پوشانده بودند.

تشکری از الف کردم و به سراغ جواهراتم رفتم. تمامی باغ پر شده بود از مهمانان الف هادر لباس های مختلف با رنگ های شاد از دیگران پذیرایی می کردند.

کوتوله ها به نمایندگی از ملکه یشان با صندوق های حاوی پیشکشی وارد شده بودند الف هایی از سرزمین السمیرا به جشن آمده بودند الف هایی که برخلاف نژاد بندیک توانایی پرواز را داشتند همگی پیر و مسن بودند قرار بود مراسم ازدواج ما را برپا کنند.

کنار بندیک ایستادم تا الف پیری بنام پیردانا پیوند ما را شروع کند کامرون ارام وارد شد و کنار من قرار گرفت.

با تعجب به او نگاه کردم که دستمرا در دستانش گرفت تا خواستم حرفی بزنم پرده های حریر سپید تابی خوردند و به کناری رفتند

نفس در سینه ام حبس شد باورم نمی شد و این جا بود

بندیک سعی کرد من را ارام کند اما بی توجه به خواسته اش با شتاب از باغ خارج شدم. پشت سرم امدو اسمم را صدا کرد با خشم برگشتم و غریدم: چه طور توانستی او را دعوت کنی چه طور!؟

اشک در چشمانم حلقه زده بود و سعی می کردم از گریه کردن پرهیز کنم که گفت:

قسم می خورم عشق من کار من نبوده.

حرفش را باور می کردم ماه ها بود که او رازیر نظر داشتم لیوان اب را از بندیک گرفتم و یک جرعه سرکشیدم.

کمی ارام تر شدم پس با بندیک دست در دست وارد مجلس شدم.

راویار و همراهانش در گوشه ای بر روی صندلی ها نشسته بودند ظاهرا از مهمانی لذت می بردند واز خودشان بی خوبی پذیرایی می کردند بی توجه به ان ها دست در دست بندیک ایستادم درست در وسط باغ الف پیر مقابلمان ایستاد و بندی از گیاهان را به دستان بست.

نیشخند رتویار بر روی اعصابم راه می رفت سعی کردم بر خودم مسلط باشم اما شکم برآمده ی دختری که کنارش ایستاده بود باعث می شد اشک هایم سرازیر بشوند و نفرت وجودم را پر کند
فکرم را به مرد مقابلم معطوف کردم از این پس عاشقش می شدم.

الف پیرشروع به خواندن کرد:

ای مادر پیر زمین برخیز

برخیز در این دشت

روح را به آسمان بالای سرما بفرست

برکت بده بر این شب

ای پدر پیرما

روح قدیسه ی ما ای پدر جنگل ها

عشق را حس می کنی ایا؟

در این شب پربرکت پیوند بده دخترمان را

به پسری از جنس خودت در میان نورها

در میان این جنگل با جادوی مادر

پیوند بده پدر

با گفتن این جمله الف ها همگی باهم تکرار کردند.احساس کردم با بندیک در هاله ای از نور فرو رفته امصدای پایکوبی جمعیت برخواست.تقریبا از زمانی که با بندیک ارتباط روحی یمان شکل گرفتخودم را شادتر حس کردم.

تا آخر شب به رقص مشغول بودم و حتی کمی هم به گله ی گرگ ها نزدیک نشدم.پایان جشن بود که راویار با پرویی تمام دست همسرش را گرفت و به ما نزدیک شد.

ظاهرا دخترک از این امر راضی نبود اما چاره ای نداشت. بندیک کنارم قرار گرفت و سستش را به دور من حلقه کرد
راویار بی خیال لبخندی زد و گفت:

تبریک می گم واقعا راست می گم انگار خداوند شما دو تا رو برای یک دیگر خلق کرده.

بندیک زیر لب تشکری کرد. راویار ادامه داد: رامونا با همسرش آشنا شو الکساندار دخترعمو و خواهرخوانده من.
با تنفر نگاهش کردم. مگر ازدواج فامیلی در گرگ ها گناه نبود؟

سوالم را پیش خودم نگه داشتم و در دل غریدم انتقام بدی بابت اژدهام پس میدی تو و گله ی کثیف.

لبخندم را حس کردم و از آن ها فاصله گرفتم.

یکی دوماه از جشن عروسی ما می گذرد حالا من ملکه شده ام کمی رسمی تر شدم تمام روزم را با الف های سرد و
مغرور سر و کله می زنم و شب ها را با همسر به شناختن جادو می گذرانم. تقریبا از فکر انتقام هم بیرون آمده ام اما امروز
کامرون با برادرهایم تماس گرفته بود ظاهرا باز هم ارو مشغول خرابکاری هایش بود الف پیر از ما می خواست تا به کمکش
برویم.

بندیک مخالف بود معتقد بود من باید از گذشته فاصله بگیرم اما فکر انتقام من به ان کمرونگی هم نبود برای پیدا
کردن ارو نقشه ی جدیدی با برادرهایم کشیده بودم

راحیل دو هفته پیش را خارج از جنگل گذرانده بود و در قبیله ای سیاه پوست با خانواده ای برخورد کرده بود که
جادو داشتند ان هم از نوع متفاوتش او یکی از پسرهای خانواده را به جنگل آورده بود این کار باعث نارضایتی
بندیک بود از نظر او پسرک پاک بود و راحیل او را به زور مجبور به این کار کرده بود.

بندیک: ما حق نداریم ادم ها رو بدزدیم برای مقاصد خودمان رامونا

رامونا: اما اون یه جا دوگرمه نه یک ادم سرورم

بندیک: او یک پسر هفتمن است اون ها پاک ترین خون ها را دارا هستند اجازه نمی دم توی جنگل های ما اورا
سلاخی کنید.

رنو غرید: پس این کارو بیرون از جنگل های شما انجام می دهیم

بعد از از من خواست که در نیمه شب زمانی که ماه کامل است به آن ها پیوندم. بندیک نتوانست مخالفتی کند
جمجمه و خاکستر را برداشتم با یک خنجر نقره ای درست در زمانی که ماه در بالاترین حالت خود قرار داشت به
غار رفتم

پسرک طاب پیچ شده بر روی زمین افتاده بود ظاهرا بیهوش بود غریدم : یالا بیدارش کن خوابیدش بدرد نمی
خوره.

رنو زیر لب زمزمه کرد: نتاوتنا

چشمان سیاه پسر از هم گشوده شدند با وحشت به خنجر دست من نگاهی انداخت و گفت: هی من هیچ گناهی
ندارم

راحیل لب باز کرد: نه تو گناهت فقط پاک بودنته

بی توجه به فریادهای پسر او را به زمین میخکوب کرد خنجر را به رامامی وارد گوشت سینه اش کردم فریاد
جگر سوزش به هوا بلند شد

رنو جمجمه را بدون هیچ رحمی وارد سینه ی اریک کرد راحیل خاکستر را به درون گوشتش ریخت و ب جادو
آن را بستیم

بندیک سر میز صبحانه غرید: بهتر جانور دست سازتون رو غل و زنجیر کنید نمی خوام جنگلم بشه شکارگاه

ظاهرا مشکلات زناشویی ما شروع شده بود سیبم را درون ظرف پرتاب کردم و گفتم:

تو و اون بزرگان فسیل شده ات به سراغ من امید من هیچ وقت نخواستم کسی را بکشم یا به جانور تبدیل کنم.

با بغض میز را ترک کردم راستش از شب گذشته دچار عذاب وجدان شده بودم اریک به محض بسته شدن
زخمش شروع به تغییر کرده بود استخوان هایش تک تک شروع به شکسته شدن کرده بودند.

بدنش شروع به تشنج کرده بود و تمام تنش را مو پوشانده بود

گرگ الفای دید.

بدون هیچ حرفی من و بندیک جنگل را ترک کردیم مدت ها پیش اریک به همراه برادرانم به کوهستان زرد رفته
بود

ماهک به من خبر داده بود که به همراه شبخ ها قصرشان را خالی کرده اند می گفت کوهستان روز به روز سمیتر می شود و باعث جنون می شود اما باز هم گرگ ها حاضر به ترک آن نبودند.

این که بندیک اجازه داده بود ما این کارا بکنیم فقط بخاطر حرف های شورای بزرگان بود الف های پیر با کامرون هم عقیده بودند و می گفتند کوهستان زرد راه رسیدن به ارو است

اما من صرفا برای گرفتن انتقام به آن جا می رفتم. همسر راویار طعمه ی خوبی برای انتقام بود اریک حالا گرگ بودن را پذیرفته بود و راحت تر تغییر شکل می داد او هنوز هم جادوی پاک و سپید را در درونش داشت.

پس از گذشت یک هفته به حوالی کوه رسیدیم بوی گند مردار فضا را پر کرده بود

بندیک غرید: این جا مثل قصاب خونه است.

شماری از سربازان الف زودتر از ما حرکت می کردند تا جاده را پاک سازی کنند در میان راه اشباح به ما پیوستند ماهک در لباس های رزمی چرمی اش مرگبارتر از همیشه مقابلم نمایان شد او را در اغوش کشیدم.

ماهک: گرگ ها دیوانه شدن ارباب احمق شان با دختر عمویش ازدواج کرده بچه امشب به دنیا می اید

بی توجه به حرفش راه را در پیش گرفتم بی توجه به اطرافم به سمت اولین ورودی غار حرکت کردم

اریک را در کنارم احساس کردم و گفتم: لازمه تغییر شکل بدی

سری تکان داد و در یک حرکت با ناله ای کوتاه تغییر شکل داد رنو در کنارم ایستاد و گفت: نقشه چیه!

لبخندی زدم و گفتم: فقط نزار کسی به من نزدیک بشه

ارام آرام به همراه اریک وارد تونل شدم

سکوت و سرما باعث لرزشم می شد مستقیم به سمت ورودی تالار حرک کردیم دو گرگ ناشیانه به ما حمله کردند اما اریک هر دو را دفع کرد.

قدم هایم را سریع تر برداشتم و شمشیرم را از نیام بیرون کشیدم

در پشت سرمان صدای درگیری بلند شد الف ها بیرون از غار مستقر شده بودند و اشباح به همراه ما وارد شدند

وارد تالار شدم راویار بالای سر الکسندرا ایستاده بود و دختر از درد به خودش می پیچید

ارباب گرگ ها هنوز هم توجهی به ما نداشت ظاهرا هوشیاری قبل را نداشت با فریاد به سمتش حمله کردم اما در میان راه خود را کنار کشیدم اریک با چالاکی تمام به او حمله کرد

گرگ در مقابل گرگ دو گرگ الفا شروع به جنگ کردند لب هایم را تر کردم و با لبخند به سراغ زن گرگی رفتم

دخترک پاهایم را پنگ زد و نالید: کمکم کن دارم میمیرم

لب خند سردی زدم و گفتم: امدم راحتت کنم

به وسیله له ی جادو حبابی میانمان کشیدم فضا ساکت شد جنگ از حرکت ایستاد

بندیک با شتاب خود را به کنار پرده ی جادو رساند راویار بدون توجه به اریک یا نتیجه ی آن تغییر شکل داد و خود را به دیوار جادو کوباند و فریاد زد:

از همسرم دور شو

لبخندی زدم و گفتم: چشم اما بعد از اتمام کارم

بی توجه به ریاد بقیه شمشیر را بر روی شکم دخترک قرار دادم

با ترس و جیغ التماس کرد که رهایش کنم غریدم: تو داری تاوان اونو پس می دی و با سر به راویار اشاره کردم

با شمشیر شکمش را دریدم

جیغش به هوا رفت در جیچشم به هم زدنی بیهوش شد

جمعیت ساکت شدند

غار در سکوت محض رفت حجاب جادو را برداشتم چیزی درون شکم دخترک شروع به ناله کرد چیزی کوچک و کرم مانند

رو به اریک غریدم حالا وقتشه اریک سریعا تغییر شکل داد و دستش را به درون شکم الکساندر کرد موجود

کوچک شروع به غرش کرو و با تمام توان به اریک حمله رد

توقع هر چیزی را داشت جز شکست دست اریک در انی منفجر شد خون فواره زد و پسرک بیهوش شد شیطان فرار کرده بود.

باخستگی روی زمین فود امدم و گفتم:

یکی بداد اون دختر برسه هنوز زندهست راحیل به سراغش رفت

بندیک مرا در اغوش کشید و گفت: از کجا خبر داشتی ایرئیس این جاست

سرکم را تکان دادم و گفتم: فقط نفرین کوهستان ان قدر زیاد بود که مرا هوشیار کرد

راویار هاج و واج به دختر عمویش نگاه می کرد انگار تازه از خواب برخاسته. هاج و واج تر به حلقه ی ازدواج من و بندیک نگاهی انداخت تمامی گرگ ها گیج بودند انگار از خواب زمسانی بیدار شده بودند.

رنو به سراغ بندیک امد و گف: اهریمن این سنگ ها رو از خودش به جا گذاشته

سنگ های شیری و سفید رنگ در کف دستش با انزجار برقی زدند

راحیل ادامه داد: اون توی این کوه یه چالهداره با سنگ ها می شه پیداش کرد

تز جا برخواستیم بندیک از رایار واست تا اورا به طبقات زیرین غار هدایت کند

زمانی که به دخمه های جلبک بسته و نمودار رسیدیم سنگ ها مانند لامپ نئونی می درخشیدند بندیک سنگ ها را برکف اتاق انداخت سنگ ا به سمت گوشه ای از دخمه حرکت کردند پادشاه الف ها با جادو خاک های زمین را به کناری راند چاله ای عظیم درست دذ مقابلمان کنده شد

لباس ارو در ته چاله بود آخرین لباس هایی که در جنگ به نداشت

رامونا: فقط یه رد گم کنی

بندیک: نه در واقع یه سرنخ برای رسیدن به پدرتون

راویار داوطلبانه وارد چاله شد تا لباس ا را بیاورد ظاهرا جادو در آوردن ان ها اثری نداشت. با رسیدن پاهای

راویار بر کف چاله صدای هیس هیسی بلند شد

با ترس به اطرافم نگاهی انداختم خبری نبود. راحیل با وحشت هینی کشید و به چاله خیره شد

از هر طرف مارها از ناکجا اباد ظاهر می شدند راویار لباس ها زیر بغل زد و سعی کرد مارها را از خود دور کند.

هصدها مار دسته جمعی به او حمله کردند بندگان سعی کرد با جادو به کمکش برود

و راحیل با گلوله هایی از نور ان ها را دور کرد

راویار با تنی غرق در خون از جای نیش مار و زهر در رگ هایش بالا کشیده شد رنو به جای من برای شفا دادنش
پیش قدم شد

بنیک دست مرا گرفت پیوند روح را گسترش داد و قفسی از پیچک ها را به دور مارها کشید.

مارها با فریاد شروع به تغییر قیافه دادند صدها زن در قفس پیچکی محبوس شده بودند و فریاد می کشیدند.
دختران ایرئیس اهریمن.

تقریباً نیمی از روز گذشته بود الکساندر تحت درمان الف ها بود و راویار سعی در بازیابی خاطراتش و پاک کردن
گندهایش بود

مرتب به سراغم می امد و طلب بخشش می کرد اما با سردی او را از خود می راندم

روح اریک ما را ترک کرد اما طبق گفته ی کامرون پسرک از نو متولد می شد زیرا کارهایش نمیه تمام مانده
بودند.

بندیک دستور آتش بزرگی را داده بود

قفس مارها را درون محوطه زیر افا قرار داده بود اهریمن ها از درد جیغ می کشیدند الف ها بر ان ها نمک می
پاشیدند و پیچک ها را با آتش گرم می کردند

اواسط غروب بود که بندیک از الف ها خواست تا دست در دست یک دیگر بدهند سپس شروع به خواندن اوراد
باستانی کرد زمین از هم شکافته می د با هر ورد قفس به درون خاک کشیده می شد

زمانی که ماه بالا امد دختران اهریمن در قفسی از گیاهان زنده در زیر خاک زنده به گور شدند و فقط یک شیشه
حاوی خون ان ها باقی ماند که من ان را برداشتم.

راویار بر اثر نیش های متعددی که گزیده بودش حالا می توانست به یک مار هم تغییر شکل بدهد اما این برای او
اصلاً خوشایند نبود زیرا خون خود را دیگر اصیل نمی دانست

چندشناک بود تبدیل شدن به یک مار اهریمنی هرچند کامرون او را قانع کرد که این اصلاً بد نیست و فقط قابلیت برای مدتیست و بعد رفع می شود

چندماه از تمامی حوادث می گذشت به جنگل برگشته بویم کمی رتباط من و بندیکدر سرایشی قرار داشت مدت کم تری را به م اختصاص می داد و من هم راضی بودم

پس از مدت ها جست و جو بالاخره برادرانم رد پدر عزیزمان را گرفته بودند

و امروز قرار بود با ساختن دری به سراغش برویم من و رنو شروع به خواندن اوراد کردیم زاویار هم به جمع پیوسته بود و همین باعث شد بندیک بیش تر از من فاصله بگیرد و دریچه روحی اش را قطع کند

دری طلایی رنگ با تابشی سیاه مقابلمان ایجاد شده ترتیب ئارد شدیم الف از آمدن سر باز زد و گفت مراقب ورودی می ماند بی هیچ حرفی سینه به سینه ی راویار پشت سر رنو و راحیل حرکت کردم فضای بسته ی غار و بوی نمناکش مرا به یاد اهریمن انداخت

حتما ربطی به این جا داشت. تنها چیزی که نمی توانستم باورش کنم نبود که پدرمانبا دستانی بالا رفته به سمتمان هجوم آورد و از ما طلب بخشش می کرد صدایی کریه غار را پر کرو و ارو جیغی کشد و بر روی زمین افتاد بدون ذره ای تامل دستم را بر چشمانش گذاشتم و جادو را از وجودش مکیدم فضای غار تیره تر شد صدای اهریمنی فضا را پر کرد:

اه اه فرزندان زمین شما نمی توانید مرا شکار کنید من همیشه یک قدم جلوتر از شما هستم و تو رامونا در آخر برای زندگی ات پیش من التماس خواهی کرد تو تاوان دختران مرا پس خواهی داد

هزاران تیر از تاریکی به سمتمان پرتاب شدند زمان کند شده بود با کندی خودم را به کناری کشاندم اما تیزی تیر کمرم را شکافت

وقتی بهوش آمدم هنوز روی دستان راویار بودم

بعد از ان چیزی نفهمیدم فقط حس کردم دنیا در تاریکی فرو رفت و ارتباط من و بندیک قطع شد

مطمئن ساختن یک طلسم مکان یاب ساده ترازین حرف ها است!!

اما پیدا کردن یک موجود اهریمنی به سیاهی آیرئیس مانند گشتن به دنبال سوزن توی انبار کاه است!!

اهریمنی که همه جا وجود دارد نمی شود با خاک اره و ذغال های نیمه سوخته مکان یابی کرد.

کامرون چندین مدل طلسم را روی طومارهای پوستی نسوز نوشت و با اب مقدس تقدیس کرد. بعد از آن ها رو توی آتش انداخت و به وسیله ی آب سردشان کرد.

مانند یک تکه فولاد آب دیده. بعد از چندین روز بالاخره چند ساعتی را به خودم رسیدم.

یک ساعتی را درون اتاق زیرشیروانی که از ابتدا به خودم اختصاص داده بودم چرت زدم و بعد از آن از حمام داغ و بخار گرفته ای که جن های خانگی (گاورون ها) آماده کرده بودند استفاده کردم.

و آن را پر از اسانس رز سیاه و لیمو کردم و دوساعت تمام را درون اب فرو رفتم و به نقشه هایم فکر کردم.

تا زمانی که اب سرد شد و پوستم چروکیده و پیرزن گونه شد از حمام خارج نشدم.

لباس های الفی و سفید رنگم را با یک بلوز چهارخانه ی دکمه دار مردانه و جین سرمه ای رنگ عوض کردم.

چهارخانه های قرمز پیراهن حس خوبی را به روحم القا میکرد.

همیشه عاشق بلوزهای مردانه بودم!!

اسپورت های قرمز را به پا کردم و بندهایش را محکم گره زدم.

کوله ی مشکی رنگم را از درون کمد دیواری خاک گرفته بیرون کشیدم و وسایلم را درون آن گذاشتم.

سنگ های سپید و شیری رنگ که از وجود اهریمن جدا شده بودند

کمی از خون و گوشت دختران مارمانند ایرئیس که پادشاه الف ها را در زیرزمین محبوسشان کرده بود

مقداری از خون خودم و برادرهایم که بایک نسبت مخلوط شده بودند

طلسم های کامرون چاقوی قدیمی جیبی ام و تیر و کمانم را برداشتم.

باقی خرت و پرت هایم را درون کوله ریختم و از اتاق خارج شدم.

با قدم هایی محکم و مطمئن پله های کرم خورده را طی کردم و یگراست به سراغ الف رفتم.

کامرون با لبخند نادر تعظیم کوتاهی کرد و بدون گرفتن هیچ اجازه ای دستش را درون موهایم فرو کرد.

جادوگران بی هویت 2

با یک حرکت سریع تمام موهایم را بالای سرم جمع کرد و محکم با کش بست و بعد از آن سربند رووینای را بر پیشانی ام بست.

لبخندی مهمان لب هایم شد. کامرون گفت: هیچ وقت فراموش نشه رامونا فرزند جادو که تو در اولین قدم یک الفینگ بودی و بعد از آن جادوگر یا ملکه شدی.

رامونا: این همیشه باعث افتخارم است استاد.

با تعظیم کوتاهی دعای خیر الف را دریافت کردم و از امارت خارج شدم.

غافلگیرانه به صف سربازان مقابلم نگاهی انداختم.

دختر و پسر در هر سنی در صفوف منظم و به خط مقابلم ایستاده بودند. بالباس هایی یکدست و سلاح هایی آماده و جلوتر از همه آلتو و گارو و جولی و جارد ایستاده بودند.

با لبخند متشکرمی زیر لب زمزمه کردم و از سنگ فرش بین صفوف حرکت کردم.

با دست به بازوی تک تک سربازها زدم و نوید دنیایی بهتر و کم خطر تر را دادم.

بالاخره صف شکسته شد. سراغ قسمت شرقی باغ رفتم کاسه ی اب را مقابلم گذاشتم و ارتباط چشمی را با رنو برقرار کردم. اب درون کاسه سیاه شد و بعد از چند ثانیه صورت اِرو روی ظرف نمایان شد.

با اخم به لبخندش نگاهی انداختم و گفتم:

خطری پیش نیومده؟!

با نیشخند و چشمکی جواب داد: اه در واقع خطر جدی نه. رنویه مرز ساخته که تا غروب دوام میاره و اینجا چنتا بختک به ما حمله کردن که برادرت همه رو ذوب کرد.

لب هاشو به حالت غمگینی جمع کرد و گفت: و به لطف تو من هیچ نیروی جادویی ندارم برای دفاع شخصی..

بی توجه به یاوه هایش ارتباط را قطع کردم و مشغول ساختن دری شدم..

بالاخره در نقره ای رنگی مقابلم قرار گرفت که با تابش جادویی خیره کننده ای می درخشید.

بخاطر جادوی کاج ها. صدای النو متوقفم کرد: ماهم می اییم

جادوگران بی هویت 2
رامونا: این جنگ تو نیست!!

النو تقریباً فریاد زد: مهم اینه که جنگه و من خسته شدم از فرمانده بودن.

نگاهی به چهره ی گارو و جولی انداختم ظاهراً راه فراری نداشتم.

رامونا: خیلی خب با شمارش من وارد بشین تا در از بین نرفته

اول النو و بعد گارو و جولی هم زمان وارد درگاه شدند. با وارد شدنم حس کردم بدنم در حال تکه تکه شدن است چیزی که تاحالا سابقه نداشتم.

نفس هایم به شمارش افتاد و بدنم در حال له شدن بود...

درد مانند زهر ماردرون رگ های بدنم می پیچید.

درگاه می درخشید و چشم هایم موقتاً کور شد.

نفس هام به شمارش افتاد و حس کردم چیزی من رو به سمت دیگه ای میکشونه.

تلاش کردم چشم هایم را باز کنم. سوزش بدی مردمک چشم هایم را درگیر کرد.

درست بین تونل رفت و آمد زمانی در سیاه رنگی باز شده بود و نیروی غیرقابل وصفی من را به سمت در می کشاند.

تمام سلول هایم از فشار در حال متلاشی شدن بودند و بعد حس کردم چیزی میخواهد کوله پشتی را از من دور کند.

با ناخن هایم بندهای کوله را محکم تر گرفتم و سعی کردم مقاومت کنم.

دست هایم را اتوماتیک واربه دور خود گره کردم و جادویم را فرا خواندم.

اما هیچ نیرویی درون بدنم حس نکردم

باترس اب دهانم را قورت دادم و زیر لبی غریدم: لعنتی الان نه. نه الان نمیتونی منوتنها بزاری.

اشک چشم هایم پر را کرد. نیروی تاریک هر لحظه قدرتش بیش تر و بیش تر می شد

و در نقره ای تپه ی کاج ها داشت ناپدید میشد.

جادوگران بی هویت 2

اگر از در خارج نمی شدم تا ابد درون تونل های زمانی گیر می افتادم

یک مرگ درد ناک و زجر آور.

این فکر مانند یک شعله کوچک درون تاریکی سلول های مغزم را روشن کرد.

غریدم:

شیطان پست موذی میخوای تا ابد من را اینجا حبس کنی؟!

خنده ی محوی همه جا را پر کرد. نمی دانم چه اتفاقی افتاد اما چشم هایم را بستم و ناخودآگاه از روح مادرم درخواست کمک کردم.

یک ثانیه

دو ثانیه

اشک ها گونه هایم را خیس کرد و هیچ اتفاقی رخ نداد. خیلی سریع به سمت درهای سیاه رنگ کشیده می شدم

سلول هام در حال متلاشی شدن بود. و بعد چیزی مثل بمب منفجر شد

حضور نور را همه جا حس می کردم. محکم به سمت جلو پرتاب شدم

با صورت روی چمن ها فرود آمدم.

صدای شکستن استخوان گونه ام تا عمق گوش هایم نفوذ کرد.

اما فقط نفسی از سر اسودگی کشیدم.

النو و بقیه به سمت من هجوم آوردند. رنو با نگرانی از توی حفاظ های که ساخته بود به بدن کج و ماوجم زل زده بود.

با دستم به او فهماندم که حالم خوب است با کمک گارو و جولی از جا بلند شدم.

لب هایم را از هم باز کردم و درد وحشتناکی صورتم را پر کرد.

قبل از آنکه با جادو خودم را شفا بدهم النو این کار را انجام داد. حس جوش خوردن استخوان گونه ام مثل این بود که اب به شدت سردی را درون استخوان هایم ریخته باشند.

بعد از آن درد از بین رفت. با لبخند چشمتی به دختر قلدر زدم و گفتم:

پس تونستی جادو را به فرمان خودت دریاوری

لبخند خجالتی زد که از النو بعید بود و زیر لب گفت: فقط یکم نه بیشتر.

سریع وارد حفاظ های رنو شدیم. با چندین ورد حفاظ راکمی مستحکم تر کردم

و تمام اتفاقات درون تونل را تعریف کردم.

گارو: اما ما چیزی ندیدیم.

رامونا: اون تونل ها چندین بُعد دارن همه اونا قابل دیدن نیستن و شماها سریع عبور کردین چون تله برای من فعال بود.

جولی: با این حساب پس دیگه اونجا برای توق امن نیس.

به لهجه ی بامزه ی مربی قدیمی کمپ لبخند زدم و گفتم: تا نابودی شیطان نه.

و بعد صدای نعره ی بلندی دشت را پر کرد

صدایی که هر لحظه نزدیک و نزدیک ترمی شد.

همگی از جا پریدیم.. صدای نعره دشت را پر کرد.

بچه ها با این که می دانستند چیزی نمی تواند از سد عبور کند باز هم استرس بدی گرفته بودند و بهم چسبیده بودند.

از دور پیکره ای لاغر و سیاهی نمایان شد. که مانند گلوله مستقیم به سمت ما حرکت می کرد.

کم کم استرس وجود من رانیز پر کرد اگر این شخص نامعلوم با این سرعت به ما هجوم می آورد کارمان تمام بود.

اما بعد درست در آخرین لحظه پیکر بزرگ تر و سیاه تری نمایان شد.

منبع نعره ها و زوزه های وحشیانه.

سعی کردم دیدم را کمی ارتقا ببخشم و چشم هایم به رابه صحنه ی مقابلم دوختم.

نفس اسوده ای کشیدم و به بقیه گفتم: بهتره آماده باشید می خوام توی سد مرزی یک حفره باز کنم.

گارو با صدایی جیغ مانند فریاد زد: چی نکنه اون نیروی سیاه توی تونل دیوانت کرده؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم: خوب شد یادم آوردی پس اول پوست تو رو میکنم.!!!

جولی مثل همیشه مداخله کرد و گفت: بچه خالقا تقمامش کنید و تو رامونا توضیح بده چقا حفره باز کنی؟!

(بچه ها لطفا تمامش کنید و تو رامونا توضیح بده که چرا حفره باز کنی)

با لبخند و حرص گفتم: متاسفم الان اصلا وقت برای توضیح ندارم.

بی توجه به فریاد های پشت سرم و ناسزاهای اِرو دست هایم را به دیواره های سد چسباندم و فریاد زدم:

گوازناکوت دورازو نات شیذا

نورهای نامرئی دود کدري را متصاعد کردند و صدای کوچکی بلند شد و سوراخی نسبتا بزرگ توی دیواره ایجاد شد.

بعد لکه ی سیاه کوچک با تمام توان سرعت خود را بیش تر کرد و هم زمان با واردشدنش جیغ بقیه بلند شد.

رنو نفسی از اسودگی کشید و سعی کرد سوراخ را با جادو ترمیم کند.

و من سراغ جسم مجاله شده ی برادرم رفتم.

راحیل از چند روز پیش لاغر تر شده بود و لباس هایش غرق خون و گل و خاک بود.

پوست سفیدش کاملا کبود شده بود و از سرما می لرزید.

النو زیر لب غرید: زنده میمونه؟!

سرم را به حالت بی خبری تکان دادم و در سکوت به وضع برادرم رسیدم.

از توی کوله ی سیاهم یک دست بلوز و شلوار پشمی بیرون اوردم و با کمک النو لباس های پاره و کثیف را از تن

راحیل بیرون کشیدیم.

رنو کمی پماد با گیاه هایی که همراهش آورده بود ساخت و با دقت روی زخم های کوچک و خراش های سطحی قرار

داد.

اما بدترین زخم برش بزرگ و عمیقی بود که روی قفسه ی سینه ی راحیل جاخوش کرده بود زخم قدیمی.

سرباز کرده بود و با دقت میشد امیا واحشای داخلی بدنش را دید.

لایه ی ضخیمی از عفونت زرد رنگ تمام سطحش را پوشانده بود و بوی منجر کننده ای می داد.

اشک چشم هایم را پرکرد و عقب کشیدم. به جای من رنو دست به کار شد

چاقوی سیاهش را از غلاف خارج کرد و با آتشی که النوا حضار کردبود ان را کاملاً داغ کرد.

گارو تکه تکه پارچه ای لای دندان های راحیل قرار داد و رنو با حرکت سریعی تکه های گوشت فاسد و عفونت را برید.

صدای نعره ی راحیل و التماس هایش بلندشد.

تمام بدنش یکپارچه می لرزید و خیس عرق شده بود. بالاخره راحیل از شدت درد بیهوش شد.

و کار رنو تمام شد. به سمتشان هجوم بردم تمام گوشت نیمه ی چپ قفسه ی سینه درید و بریده شده بود.

عفونت ها پاک شده بودند و خون به بیرون جریان پیدا کرد. رنو مقدار زیادی پماد سبز رنگ را روی زخم کشید و با پارچه زخم را بست.

دشت در سکوت فرو رفته بود به شاخ سومی که کنار راحیل افتاده بود خیره شدم

و بعد چشمم به گوزن وحشی افتاد که جای شاخ شکسته در وسط پیشانی اش مشخص بود. پس تمام راه برادر بیچاره ام را تعقیب کرده بود

باخشم به ارو نگاه کردم و گفتم: اون زخم رو یادت میاد تو اون برش رو زدی که وارد بدنش بشی انتقام تک تک این هارو بعد از کشتن اون اهریمن از تو میگیرم پدر...

شاخ را به حالت عمودی قرار دادم و مراسم را شروع کردم

مقابل شاخ نشستم و بدون تکان دادن لب هایم طلسم هایم را جاری کردم.

شاخ نیروی زیادی از خود بروز می داد.

به گوزن شاخ شکسته ی مقابلم نگاه کردم. حیوان کهن و باستانی سم هایش را روی زمین می کشید و مبارزه طلبانه نعره میزد.

سعی کردم تا ارتباطی را با او برقرار کنم.

اما با سد محکمی روبه رو شدم. پوفی کشیدم و به راحیل نگاهی انداختم برادر بیچاره ام هنوز هم غرق در غرق بود و پانسمان روی سینه اش آکنده از خون شده بود.

النو و کارو با هم شروع به خواندن ورد خوابی کردند و جولی از درون ساک همراهش مقداری باند جدید بیرون آورد. ذهنم را از محیط اطرافم خالی کردم و تمرکزم را به شاخ دادم.

با وردی تمامی قدرت شاخ را به کار جهت یابی گرفتم.

به رنو که غرق در فکر بود نگاهی انداختم و گفتم: رنو شاخ حاضره لطفا اون هیولای پیر را بیاور

رنگ اِرو به زردی می زد و لرزش نامحسوسی را توی پاهایش دیدم.

هنوز هم باور اینکه این مرد روزی پادشاه سیاهی ها بود برای من یکی سخت بود.

در واقع اِرو بدون داشتن قدرت هایش هیچ چیزی نبود جز یک پیرمرد مفلوک

رنو او را درست مثل یک گونی آرد از جا بلند کرد و رو به غروب خورشید قرار داد.

هوا به شدت توی ناحیه ی شمالی دشت سرد شده بود و پوره برف ریزی هرازگاهی وزیدن می گرفت.

با کمک جادو بدن اِرو را در اختیار گرفتم و به التماس های رقت انگیزش بی توجهی کردم.

در جهت غروب خورشید درست مثل عروسک پارچه ای به زمین میخکوبش کردم.

چاقوی جیبی ام را به رنو دادم و به نشانه ی تایید سری تکان دادم.

رنو بی هیچ حرفی سراغ دست هایش رفت و شیار عمیقی از انگشت وسط تا ارنج کشید

با هر شیار فریاد های اِرو دشت را می شکافت.

از توی کوله ام لوله های محتوی خون را بیرون کشیدم. آتش کوچکی پائین پاهای اِرو روشن کردم و بعد تکه سنگ های سفید و شیری رورا درون آتش انداختم.

برخلاف میلم زخم ها داشتند بسته می شدند و خون دلمه می شد.

چاقو را از رنو گرفتم و بدون هیچ رحمی درون زخم فرو کردم و این بار عمیق تر کشیدم.

صدای زوزه ی جادوگر پیر بلند شد و خون با شدت بیش تری از زخم ها جاری شد.

سنگ ها را از آتش خارج کردم حالا براق تر می درخشیدند و سرما را جذب می کردند

روی یک تکه از سنگ ها خون زنان ماری را ریختم و روی تکه ی بعدی مخلوط خون خود و برادرهایم

سنگ ها خون را درست مثل یک قلب تپنده بلعیدند.

تغییر رنگ دادند و درست مثل یک موجود جاندار شروع به تپیدن کردند.

سراغ اِرو رفتم. با دو انگشت گوشتش را ازهم فاصله دادم و بی توجه به جیغ و ناله هایش سنگ ها را توی گوشت و استخوانش فرو کردم.

شاخ را برداشتم و شروع به خواندن ورد کردم.

خاک اطراف اِرو پیچ و تاب خوران بالا و بالا ترامد و درست مثل یک تندیس ی گلی تمام تنش را پوشاند جز دست ها و سرش

شاخ را روی پیشانی اش قرار دادم و غریدم:

اوتا کا بی دازلوتا کا اوتا کا شایومی کاتو (اهریمن را از دل اهریمن به من نشان بده)

و بعد هاله ی سرخ رنگی مقابلم توی آسمان پدیدار شد.

یک غار با سنگ های سفید و شیری و موجودی به سیاهی شب و به کوچکی کرم.

صدای خنده ی چندش اوری دشت را پر کرد.

سد دفاعی منفجر شد. و آخرین چیزی که جلوی چشم هایم به رقص آمد

قطعا هرکسی جای من بود تا الان به یک دیوانه تبدیل شده بود.

اما من!

شاید هم دیوانه شده ام و خبر ندارم.

به لباس های سیاه رنگم نگاه کردم، به اطرافیانم نگاه کردم

مثل این که کل عمارت و چادرها را با قیر روکش کرده باشند.

طبق معمول زیر سایه ی درخت های انار ته باغ چمپاته زدم

با انگشت هایم هام گلبرگ های گل های یخ قرمز رنگ را نوازش می کنم.

و باز صحنه ها جان میگیرند.

انفجار، غرش، تاریکی مطلق حس خیس شدن با یه کپه برف اب شده و صد البته داغ شده.

برگشتن نور و نفس تنگی.

توی دنیای ادم ها من یک دختر با ۲۱ یا شایدم ۲۲ سال سن. <

بدون هیچ خجالتی باید بگویم حساب روزها و حتی سنم از دستم در رفت است

اما توی دنیای ادم ها دور از جادو و اهریمن ها و هر موجود جادویی من الان باید دانشجو باشم و با دوستانم وقت بگذرانم.

بجای ان من یک دختر جوان هستم که چندین هفته را با مرگ دسته و پنجه نرم می کردم.

زیر لوله های ممتدد دستگاه و مانیتورهای بی شمار

قاعدتا درون سن من سخته قلبی هیچ جایی ندارد و برای همین چندین هفته درست مانند موش آزمایشگاهی دکترهای نادان بودم.

و بدتر از ان دست دادن قدرت تکلم بود.

با از دست دادن صدایم جادوهایم نیز فروکش کردند.

ارتباطات ذهنی ام دچار مشکل شدند روحم تکه تکه شده و هر روز مقدار احساسات جادوئی ام کم و کم تر می شوند.>>br

هرکسی به جای من بود شاید مرده بود.

ان انفجار یک تکه ی بزرگ از مارا جدا کرد. در واقع آیرئیس شیطان صفت باعث مرگ یکی از ماها شد.

وقتی نور برگشت ناباورانه به جسد راحیل چشم دوخته بودیم>>br

اندام های درونی اش منفجر شده بودند

سینه اش دریده شده بود و سر تاپای همگی ما خونی بود درست مثل این که به جشن رنگ ها پا گذاشته باشیم و بعد از آن کم شدن قدرت های من شروع شده بودند.

هیچ راهی برای زنده کردن یک مرده وجود ندارد!

گل ها زیر دستم شروع به پژمرده شدن کردند و خشک شدند.

بی صدا پوفی کردم و از جا بلند شدم.

تقریباً یکی دوماه از قهر من و بندیک می گذرد. وقتی که دچار سکتة شدم به سرعت به اینجا امد اما بعد به همان سرعت رفت.

زمزمه هایی از اطرافم می شنوم

زیاد محمل نیستند این که با یک دختر الف در ارتباط است.

اما او باید به یاد داشته باشد که پیوند روح ما برقرار اسو با شکستنش نفرینی را فعال میکند که با مرگ همراه است.

مثل روزهای اول تمرین هایی را با کامرون و باقی سربازها انجام میدهم

خبری از رنو نیست حال او از من بدتر است و طبق دستورهای الف پیر ما باید از هم جدای شدیم.

بالاخره قدرت تکلم من بهبود پیدا کرد.

به کمک اریک و قدرت پسر هفتمین بودنش.

رنو زخم ها و تکه های روحش را ترمیم کرد و به اردوگاه بازگشت.

کل اردوگاه در تکاپو به سر میبردند برای مراسم راحیل.

گارژرون به همراه سم الفینا و تعدادی سرباز الف و صد البته بندیک به اردوگاه آمدند.

همین طور تعدادی از کوتوله ها به همراه چندین تن از وزیران پیام تسلیت ملکه شان را به همراه آوردند.

کوتوله ها پیشنهاد دفن برادرش را در سنگ های باستانی کوهستانشان دادند

الف ها پیشنهاد دفن راحیل را در جنگل های جادویی و در میان تنه ی درختان دادند.

اما من و رنو ترجیح دادیم که برادرمان را طبق سنت انسان ها در قبرستان خاک کنیم.

النو یک قبر در قسمت شرقی گورستان قدیمی شهر خرید.

و مراسم یادبودی را برای غسل و به پرواز در آمدن روح برادرش انجام دادیم.

جسد پاره پاره اش را با آب حاوی شاه پسند و گرد گل های تابستانی غسل و بعد از خواندن چندین ورد برای پرواز

روحش جسد را درون چندین لایه نایلکس پیچیده و به خاک سپردیم.

در تمام مدت حتی یک قطره اشک هم نریختم.

ترجیح دادم تا نیرویم را برای انتقام ذخیره کنم. بندیک سعی کرد ارتباط روحش را با من بازیابی کند اما محکم

دریچه های احساساتم را به رویش بستم و هیچ توجهی به دلجویی هاش نکردم.

در جواب تسلیت های راویار و زحماتش فقط سری تکان دادم و به اتاقم رفتم.

ارو را درون کمد دیواری اتاق زندانی کردم و گذاشتم توسط طلسم های شکنجه ارام ارام زجر بکشد.

در واقع مرگ برادرش بخاطر برشی بود که ارو روی قفسه ی سینه اش به یادگار گذاشته بود و آن روز با ضربه های

گوزن سه شاخ زخم ازهم پاره شد و اهریمن با نفوذ به گوشت و خون برادرش درست مثل یک بمب ساعتی سینه اش

را منفجر کرد و روح من را تکه تکه کرد.

جادوگران بی هویت 2

به ناله های آرو توجهی نکردم و مشغول نقاشی کردن شدم.

در اتاق با صدای تیکی باز شد.

رامونا: مگه نمی...

نگاهم در نگاه بندیک قفل شد. ادامه ی حرف هایم را ناتمام گذاشتم و قلم مو را با حرص روی بوم جابه جا کردم.

بی مقدمه شروع کرد:

اومدم تا حرف بزنیم!

رامونا: هه مگه حرفی هم مونده؟!

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم: چند ماهه ازت هیچ خبری ندارم توی بوکهارتو روحت را به روی من بستی و جوابم را ندادی و بعد خبرش بهم رسید که با پرنسس الف های السمیرا در حال دل و قلوه دادنی!.

سریع سری تکان داد و گفت: اا نه باور کن من نیاز داشتم که..

با بدجنسی تمام نگاهش کردم و گفتم: به دل و قلوه نیاز داشتی؟!

با حرص بیش تری ادامه دادم:

من همیشه بهت توجه کردم همیشه سعی کردم ناراحتت نکنم و احترامت را حفظ کنم به خواستگاریت جواب مثبت دادم و چی شد؟ با یه پرنسس مو جلبکی ریختی روهم...

بی توجه به توجیهاتش به سمت کمد رفتم و درش را باز کردم.

آرو جیغی کشید و از درد سوزن هایی که به دست و پاهاش وارد می شد به خودش پیچید با دست به درون کمد اشاره کردم و گفتم: چی میبینی؟!

بندیک: خوب معلومه آرو را

سری تکان دادم و به شاخ کنار کمد اشاره کردم و گفتم:

اون شاخ خوب بهش نگاه کن تنها سلاح برای از بین بردن پیوند روح و ان وقت میتانی به موجلبکی بررسی

بندیک هاج و واج به صورت من زل زد.

به ناله های آرو توجهی نکردم و مشغول نقاشی کردن شدم.

دیدن نگاه سردرگم و بهت زده ی بندیک از زجر کشیدن ارو هم لذت بخش تر بود.

اما هیچ لذتی واقعیت تلخ مردن یکی از عزیزترین افراد خانوادم را کم رنگ نمی کند

بی توجه به بندیک مشغول کشیدن نقاشی شدم.

بوم سفید را از رنگ سفید و ابی یخی پر کردم و بعد همه جا را غرق خون کردم

جسدی پاره و بی جان و خالی از خون مقابل چشمانم جان گرفت

هرروز این نقاشی را روی یک بوم جدید می کشم و در آخر پاره اش می کنم.

این بار خودبینانه عمل نمی کنم

ان شیطان کرم مانند کوچولو از من یا هر کسی قدرتمند تر است .

جزئیات آیرئیس بازهم جلوی چشم هام نقش بست بدن کوچک و کرم مانند

چهار دست ریز و ناخن های گربه مانند سری به شکل انسان و رنگ قرمزی چندشناک مثل اینکه گلبول های قرمز
خونش در زیر پوست کاغذی و شکننده اش با یک دیگر کشتی می گرفتند و تن کرم وار اهریمن را زشت تر نشان می
دادند.

به غاری فکر کردم که محل سکونتش بود غاری پر شده از سنگ های سفیدی که از وجودش چکه می کردند.

با تکان های دست شخصی به زمان حال برگشتم.

سرم را بالا آوردم و با کارمون چشم در چشم شدم. فشار آرامی به شانه هایم داد و گفت:

بهتره ارو رو از بند ازاد کنی رامونا بجای کشتنش بزار ازش استفاده کنیم.

جادوگران بی هویت 2

سرم را آرام تکان دادم و گفتم: میدونی استاد اون مقصره تمام این بلاها است هزاران قرنه که مقصره و هنوز به اندازه ی یکسال هم تاوان پس نداده

کامرون سری به آرامی تکان داد و گفت:

خودت چی رامونا!! توهم مقصری با جدا شدن از بندیک الف هارامی رنجانی.

دندان قروچه ای کردم و به آرامی لب زدم: او ماه هاست منو رها کرده دریچه افکار و محبت و هرچیزی را روی من بسته حتی برای خداحافظی با من نیامد و بعد خبرش می رسه که دست در دست شاهزاده ژیکوان به چشمه های میتراندر میره ...

کامرون خواست چیزی بگوید که انگشتم را روی لب هایم فشردم و گفتم:

لطفا استاد طرفداری بیجا و متعصبانه را کناربگذارید من از وقتی پیمان مقدس ازدواجم را بستم حتی نگاهی به راویار نینداختم

با این حرف نگاهی به پسر گرگی کردم که درون باغ مشغول آموزش دادن کشتی به الفینگ هابود

ادامه دادم: شما از لحظه ی اول از علاقه ی من به او باخبر بودید و بندیک از لحظه ی ازدواج میتوانست تمام فکر و احساسات من را بخواند من تاالان به او پایبندبودم و اون شاخ کمک خوبی به هردوی مااست.

بی توجه به نگاه خیره کامرون از جا بلندشدم و گفتم:

من فردا صبح زود به همراه گله ی گرگ ها به کوهستان زرد برمی گردم و در جشن اشباح شرکت می کنم بعدازان با خون یک خون اشام رد ان اهریمن را می گیرم.

کامرون: سهم ما درمبارزه چی می شه؟!

لبخندی به استاد پیر زدم و گفتم: سهمتان را به موقع ادا می کنید اما الف ها نماد پاکی هستند هرکجا بروند نور را خواهند برد پس صلاح نیست بامن باشید

تعظیم کوتاهی کردم و به سمت راویار رفتم تا برنامه ها روابه او اطلاع بدهم

زیب کاپشنم را بستم و بی توجه به مه مقابلم راه را در پیش گرفتم.

راویار چندین متر جلوتر از من در حرکت بود و ظاهراً هیچ سرمایی روی اناتومی گرگ مانندش تأثیر نداشت.

لرزش دندان هایم را متوقف کردم و سعی کردم کمی از گرمای نیمه ی گرگی ام استفاده کنم اما هیچ فایده ای نداشت.

مثل این که گرگ درونم را به زنجیر کشیده باشند.

قدم هایم را تند تر برداشتم و خودم را به ارباب گرگ ها رساندم که با جدیت تمام به دنبال جا پاهای محکم روی دامنه ی کوه می گشت.

با تماس دستم توقف کرد و نگاهی به چهره ی یخ زدم انداخت و غرید:

باید از اون یکی جاده می رفتیم.

سری تکان دادم و تارهای مرتعش گلویم را به کار انداختم:

نه انقدر ها وقت نداریم.

بالاخره بعد از دوروز راهپیمایی طاقت فرسا به کوه رسیدیم.

راویار لباس هایش را درآورد و پایین درخت مرزی گذاشت و در جلد گرگ مانند خودش ظاهر شد.

و من هرچقدر هم که سعی کردم نتوانستم نیمه ی گرگی ام را در ظاهرم آشکار کنم.

پشت راویار سوار شدم و صورتم را توی شال گردنم مخفی کردم.

گرگ سرعتش را زیاد کرد. هر لحظه حس می کردم از سرمای زیاد دندان هایم در حال ترک خوردن باشند.

بالاخره بادم توقف شد آرام صورتم را بالا گرفتم و به ورودی غار خیره شدم.

از پشت راویار پائین پریدم و تشکری زیر لب زمزمه کردم.

متأسفانه غار گرگ ها همگی سرد و نمناک و تاریک هستند.

جادوگران بی هویت 2
پس ترجیح دادم تابه غار اشباح بروم.

بالاخره بعد از یک ساعت بالا رفتن به ورودی سنگی غار رسیدم که با درهای اهنی بزرگ و ضخیم مسدود شده بودند.

دستم را مشت کردم و محکم به در کوبیدم. درد بدی توی انگشت هایم پیچید که باعث شد کارم را متوقف کنم.

نگاهم به طناب یخ زده ی گوشه ی در افتاد با تمام قوا کشیدمش.

صدای زنگ تیزی کوه را پرکرد و درها به آرامی از یک دیگر فاصله گرفتند.

خودم را از لای درها داخل کشیدم و گذاشتم یخ تنم اب بشود.

به دور تا دور دژ نگاهی انداختم

اشباح در سکوت نگاهم می کردن.

راه باز شد و جابرائیل از بین جمعیت مقابلم قرار گرفت و پشت سراو ملکه ی اشباح

قدم را صاف کردم و با لبخند نگاهی به هردویشان انداختم.

جابرائیل در لباس سرتاسر سرخ با پوست سفیدش مثل نگین انگشتر می درخشید

باصدای ضخیمش روبه من لب زد:

خوش امدی دختر جادوگر

ماهک هم لبخندی به لب زدو با دست من روابه سمت تالار هدایت کرد

به چهره ی اشباح چشم دوختم از آخرین باری که دیده بودمشان رنگ قرمز پوستشان کمرنگ تر و حالا به سفید می

زد درست مثل انسان ها

با لبخند به سمت تالار و آتش حرکت کردم

چیزی که هر یک قرن به وقوع می پیوست

جشنی که اشباح در آن تولد اولین شخص از نژادشان را جشن می گرفتند

شبح پیر و چروکده ای که تمام مدت در تابوتش خواب بود و حتی بیشتر اشباح او را از نزدیک ندیده بودند مگر در مراسم جشن خون.

با لبخند و تشکر لیوان داغ را از دخترک شبح قبول کردم.

جابرئیل کنار دستم قرار گرفت و گفت:

متاسفم رامونا اینجا جز این دم کرده ی گیاهی چیزی پیدا نشد میدونی نه من و نه اون شبح ها علاقه ی زیادی به غذاهای انسانی نداریم بیش تر نژاد ماهک حتی یک بار هم غذاهای انسانی رو مزه نکردن.

خب باید بگویم من اطلاعات زیادی در مورد اشباح ندارم.

برخلاف خون اشام ها آن ها پوست صورتی تیره مایل به سرخی دارند و این یک نفرین است توسط جادوگر بزرگ قرن یعنی مادر مرحوم من.

نگاهی به جابرئیل انداختم و گفتم: مگه آن ها مثل نژاد تو تبدیل نمیشوند پس چه طور تاحالا غذای انسانی رو مزه نکردند؟

جابرئیل:

در واقع ما تنها در قسمت تغذیه با خون مشترک هستیم. که باز هم باید بگم تفاوت هایی وجود داره. ما خون اشام ها عاشق مزه کردن خون تازه از سرخ رگ ها هستیم اما اشباح خون مانده توی بشکه های شراب رو بیش تر می پسندن

اونا برخلاف ما به نور افتاب حساسیت زیادی ندارن جز آب ریز چشم. اما ماها چی کافیه یک لحظه مقابل نور باایستیم تا به هیچ تبدیل بشویم

جادوگران بی هویت 2

ما وقتی تبدیل میشویم میمیریم باید قلبان از کار بیفتد تا ویروس خون توی بدنمان فعال بشود اما اشباح برخلاف ماهستند اونا زنده هستند اگر مدت زیادی خون نخورند بازهم دچار جنون نمی شوند نیازبه کشتن ندارند یک استکان هم برایشان کافی است و جالب این جاست ان ها زاد و ولد میکنند.

با تعجب به توضیحات جابرائیل گوش سپردم و گفتم:

پس اونا می توانند بچه دار بشوند.

جابرائیل: کاملاً درسته میتوانند بچه دار بشوند و نسلشان را ادامه بدهند دوراز هر انسانی دور از کشتن ادم ها برای همین است که مثل نژاد من خطری برای بشریت محسوب نمی شوند.

دم کرده ی گیاهی داغم را با لذت نوشیدم و به بخاری سنگی بزرگ سالن نزدیک شدم.

اشباح درگیر تمیزکردن دژ مستحکم بودند.

میزهای بزرگ و گرد چوبی که به سرعت سالن را پر می کرد.

دیگ های بزرگ مسی که به طبقات پائین تر برده می شد.

درهای قلعه از هم فاصله گرفتند چندین شبخ پوشیده از برف و یخ وارد سالن بزرگ شدند.

پشت هرکدام گوزن بزرگ یا قوچی اویزان بود. جمعیت اشباح با دیدن شکارچی ها که فقط لایه ی نازک کتانی برتن داشتند و پاهای برهنه یشان کبود شده از سرما وارد سالن شده بودند هلهله ای سر دادند و به جلو هجوم بردند تا کمک کنند.

خمیازه کشان از سالن خارج شدم و با راهنمایی شبخ جوانی به نام چیستا وارد اتاق بزرگ و سنگی شدم تا کمی بخوابم.

با نارضایتی لباس های نم دارم را با لباس بلند سفید رنگ نخی عوض کردم و توی تابوت سیاه فلزی دراز کشیدم چشم هایم را بستم و سعی کردم کمی به خودم استراحت بدم.

در تابوت با صدای مهیبی بسته شد.

جیغ در گلویم خفه شد.

جادوگران بی هویت 2

پلک هایم سنگین شدند و به خواب عمیقی فرو رفتم.

مثل رویا بود قدم زدن روی سطح نرم و بالشتک مانند قرمز رنگی

و بارانی به رنگ سرخ.

تنها بدی فضای اطرافم خفقان و گرمای بیش از حدی بود که تحمل می کردم.

مثل بچه ها جیغی کشیدم و شروع به بالا و پائین پریدن روی سطح نرم و سرخ رنگ کردم.

باذوق بیشتری دراز کشیدم و اجازه دادم باران سرخ رنگ صورتم را بشورد...

تازه داشتم خودم را غرق رویاهام می کردم که از خواب پریدم.

برخلاف زمانی که خواب بودم

فضای تابوت گرم تر شده بود و در تابوت هم باز بود.

نگاهم به چشم های خندان و نیشخند روی لب راویار جلب شد

اخمی کردم و سعی کردم از گیجی بیرون بیایم.

دستش را دراز کرد تا کمکم کند از توی تابوت خارج بشوم. با بی محلی سعی کردم خودم را از تابوت بیرون بیایم

اما فضا انقدر تنگ و محصور بود که باعث شد با بی میلی تمام کمک راویار را قبول کنم و دستان بزرگ و خشن او را بگیرم.

با حرکتی منرا بیرون کشید و اهسته دستم را رها کرد.

تشکری زیر لب کردم.

باز هم نیشخند مزخرف و اعصاب خوردکنش را روی لب هایش داشت با حرص نگاهش کردم و گفتم:

اگر چیز خنده داری مد نظرت به بگو تا من هم بخندم.

لب هایش را غنچه کرد، چشم هایش را با شیطننت به من دوخت و گفت:

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: فکر کنم یک شبانه روز

این بار به نیشخندش اجازه داد تا به لبخند تبدیل بشود و گفت:

در واقع دوساعت بیش تر نخوابیدی عزیزم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اما من خواب بودم و خواب می دیدم تازه هیچ حس خستگی ندارم...

راویار: صحیح اینا بخاطر اون سیستم اتوماتیک شبیه

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

من هیچ سیستم کوفتی ندارم!!!!

راویار: تو نه تابوت های شبخ ها مجهز به یک گاز خواب اور کاملاً طبیعی که خودشون کشفش کردن

رامونا: پس بگو چرا راحت و سریع بیهوش شدم.

راویار: و باید بگم اون خوابی که تو می دیدی هم بخاطر همین گاز است اشباح قادر به دیدن خواب نیستن پس این

گاز روا درست کردند تا چند ساعتی راتوی رویاهایی غرق بشوند که از ان محروم هستند.

با انزجار چهره ام را جمع کردم و گفتم: پس اون باران سرخ خون بود؟؟

نیشخند راویار گسترش پیدا کرد: صد در صد و ان زمین نرم و گرمی که توی خواب لمسش می کردی در واقع جگر

قربانیه..

از تصورش هم حالت تهوع می گیرم چه برسد به این که توی خواب با لذت تمام می خواستم تا ابد ان جا بمانم.

راویار کوله ی سفری را مقابلم گرفت و گفت: این جا چیز زیادی جز گوشت شکار برای خوردن پیدا نمی شود برای

همین چند نفر را فرستادم تا کمی میوه و سبزی گیر بیاورند.

با قدردانی نگاهش کردم و کوله راتوی طاقچه قرار دادم.

در اتاق به صدا در آمد و با اجازه ای که از سمت راویار صادر شد در باز شد و پسرک شبخی توی اتاق ظاهر شد.

پسر نسبتاً ترکه ای و قد بلندی با موهای عجیب غریبی که نمی شد گفت کجا کوتاه و کجا بلند هستند

چشم های سورمه کشیده و لب هایی که با رنگ طبیعی کاملاً قرمز شده بودند.

صدای نازکش باعث شد دست از کندوکاو چهره اش بردارم.

پسر شبح:

بانو من ارایشگر اشباح رنزی هستم.

نگاهی به راویار کردم که لبخندش روپنهان می کرد و با حرکت سریع از اتاق خارج شد.

لبخندی زدم: رنزی می توئم کمکت کنم؟!!!

رنزی: ملکه ی ما من رو فرستاده تا شمارو برای جشن بزرگ آماده کنم.

به چرخ دستی که همراه خودش توی اتاق کشیده بود براق شدم و گفتم:

اه رنزی عزیز باید بدونی من به شدت روی بلندی موهایم حساس هستم.

با نگاهی ترسناک به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

پس مراقب باش از اون قیچی تیز و الماس گونه استفاده نکنی چون باعث میشه من کنترلم را از دست بدم.

پسرک تعظیمی کرد و با هن هن فراوان چرخ را کامل توی اتاق کشید و درها را بست.

دست و پاهایم از نشستن یک جا و بی تحرکی کاملاً خشک شده بودند.

اما رنزی جوان باز هم اجازه ی حرکت را به من نمی داد.

زمان از دستم در رفته بود و دقیق نمی دانستم چند ساعته روی صندلی کوفتی رنزی نشستم.

یک صندلی اهنی چرخ دار که از قضا تاشو بود و قابلیت حمل به هر جایی را داشت. شبح ارایشگر ۴ ساعت باغروور

تمام از صندلی و میز کارش تعریف کرده بود و اینکه تا حالا هیچ شبیحی را ناامید نکرده.

جادوگران بی هویت 2

حتی طی مراسم ازدواج الفی هم این قدر یک جا ننشسته بودم و ارایشگرهای الف این همه وسواس به خرج نداده بودند.

ساعت اولیه که فقط صرف درد کشیدن و از جا پریدن بود. چند باری می خواستم از افسون های بی حس کننده استفاده کنم اما بیخیال شدم.

رنزی برخلاف ارایشگاه های شهر یا تمدن شهری از هیچ موم یا شمعی استفاده نمی کرد بلکه با یه تکه بند ضخیم به پوست صورت من حمله ور شده بودو باعث شده بود چندین جا جیغ بکشم.

و بعد نوبت استفاده از پودرهای رنگ و وارنگش رسید با این که با حالت چشم هایم تهدیدش کردم که زیادروی نکند اما بسیار غرق کار بود و متوجه نمی شد.

بلاخره دست از صورتم کشید و سراغ موهایم رفت.

برس موی چوبی را چنان محکم روی سرم می کشید که حس می کردم هربار روحم به پرواز در می اید.

بلاخره از درد صدای جیغم بلند شد. شبخ با ترس برس را از موهایم بیرون کشید و با خجالتی بی سابقه سرش را پائین انداخت و گفت:

بانوی من من را ببخشید حواسم نبود شما درد را شدید تر از ما اشباح حس می کنید.

با چشم غره ای که به او رفتم بیخیال ادامه ی حرف های ش شد و مشغول حالت دادن به موهای من شد.

در اتاق بی هیچ اجازه ای باز شد و منقل بزرگ لبریز از ذغال های گداخته وارد اتاق شد.

شبخ خدمتکارمنقل را درست کنار میز رنزی گذاشت و با تعظیم بلندبالایی از اتاق خارج شد.

از جا پریدم و نگاهی به ارایشگر انداختم و گفتم:

هی حتی فکرش را هم نکن که اجازه بدهم اون ذغال ها به نقطه ای از بدنم نزدیک بشوند.

رنزی: اه نه بانو این تکنیک ما برای حالت دهی به موهای شما است و اصلا نگران نباشید ما کاری به ذغال ها نداریم.

با استرس روی صندلی نشستم که رنزی انبرک بزرگ مستطیل شکلی را تا دسته توی ذغال ها فرو کرد خیلی زود انبرک داغ و صورتی رنگ شده بود.

جادوگران بی هویت 2

رنزی انبرک روا از توی ذغال ها بیرون کشید و بعد از چند دقیقه موهای من را بین دولایه ی انبرک گذاشت و شروع به صاف کردن موها کرد.

ااه پس این انبرک یک نوع اتو مو است از نوع قرون وسطاییش.

بالاخره کار شبخ تمام شد و در آخر با تاجی افسون شده از یخ و گل های بنفش موهایم را تزئین کرد.

آینه را مقابلم قرار داد. در وهله ی اول خودم هم خودم را نشناختم

دختری با پوست سفید یکدست لب هایی کاملاً سرخ به تیرگی خون و چشم هایی درشت و کشیده ی مشکی که به وسیله ی سایه چشم کاملاً سیاه و گربه ای ارایش شده بودند.

لبخندی به شبخ زدم و تاج را از روی موهام برداشتم و گفتم:

ترجیح میدم با رزهای سیاه تزئین بشه هم رنگ چشم ها و متغییر با لب هام

لبخندی زد و تاج را گرفت و مشغول عوض کردن گل های بنفش شد.

به موهای لخت و قهوه ایم دستی کشیدم و گفتم:

رنزی موهای من قهوه اییه چه جوریه که الان کاملاً سیاه شده؟

شبخ لبخندی زد و گفت:

گرد ذغال بانوی من باعث شد تا موهایتان با ارایش صورتتان کاملاً همخوانی داشته باشه.

تاج را روی سرم تنظیم کرد و وسایلش را جمع کرد و خیلی سریع از اتاق خارج شد.

به جعبه ای که خدمتکارها روی میز گذاشته بودند نزدیک شدم و در جعبه را برداشتم.

لبخند عمیقی صورتم را پر کرد و لباس را از توی جعبه بیرون کشیدم.

لباسی از رزهای سرخ با لبخند یادداشت را برداشتم و با اطمینان زیر لب گفتم:

هی امان از تو ملکه ماهک که خوب میدونی چه طور من را غافلگیر کنی

اما نوشته های روی کاغذ باعث سوپرایز و اعصاب خوردی بیش از حدم شد.

جادوگران بی هویت 2
(تقدیم به تنها عشق حقیقی ام در تمام زندگی)

راویار.

باحرص لباس را روی میز انداختم و دست هایم را مشت کردم.

گرگ احمق

لبخندبزرگی لب هایم را پوشاند.

شاید تصور کنید که فضای جشن خون باستانی کاملاً سرد و بی تحرک بود.

درست من هم همین فکر را می کردم.

اما با واردشدن به سالن اصلی کاملاً نظرم را تغییر دادم.

آتش بسیار بزرگی در شومینه های سنگی که سالها روشن نشده بودند زبانه می کشید.

منقل بزرگ پراز ذغالی درست وسط سالن قرار داشت و حرارت مطبوعی را به اطراف پخش می کرد

اشباح تک به تک کنار منقل می ایستادند و اورادی را زیر لب زمزمه می کردند و در آخر تکه ای از گیا هان خوشبوی کوهستان را بر روی ذغال ها می ریختند و با چاقوی کوچک نقره ای که دسته ای از عاج یک ماموت را داشت زخم کوچکی بر روی انگشت خود می زدند.

و خون را به لب های خود می کشیدند.

سقف سالن انقدر بلند بود که هرچقدر هم سرت را بالا می گرفتی باز هم نیاز به گردن کشی بیش تری داشت.

تمامی سقف با پارچه های حریر قرمز و سفید تزئین شده بود و بیش از هزاران خفاش به پارچه ها اویزان یا درحال پرواز بودند.

هیچ صندلی در هیچ کجا به چشم نمی خورد.

حتی برای ملکه و پادشاه.

اشباح بهترین لباس های خود را پوشیده بودند و هیچ گونه کفشی به پا نداشتند.

دسته ای از گرگ های تبدیل شونده خود را با پوست شکارهایشان پوشانده بودند و در حال رقص و پایکوبی بودند.

در بالای سالن گروه کاملی از نوازنده ها به همراه سازهای خود ایستاده بودند و آهنگ های درخواستی را اجرا می کردند که اکثر ان ها گوشخراش بودند.

خدمتکارها میزهای بزرگی را در گوشه کنار سالن قرار داده بودند و انواع نوشیدنی ها و خوراکی ها به چشم می خورد.

اما شبی ها زیاد با ادب و با نزاکت نبودند.

به میز ها حمله ور می شدند و باصدای بلند قهقهه می زدند و می نوشیدند.

صدای کسی کنار گوشم باعث شد دست از آنالیز اشباح بردارم

ماهک در لباس بلند حریر سرخ رنگ لبخندی به من زد و گفت:

شرط می بندم توقع این همه تغییر رو نداشتی!!!

رامونا:نژاد عجیبی هستین مرتب لباس می پوشید و وحشیانه غذاها رو چپاول می کنید

ماهک:اه تعجبی نداره اون ها مزه ها رو فقط هر چندصدسال یک بار می چشند منتقل کردن اون خوراکی ها به این اقلیم نفرین شده کار سخته

شبح پیری در لباس ملوانی به ما نزدیک شد انگشت های دست چپش را از دست داده بود و نیمه ی چپ صورتش به شدت سوخته بود

لبخندی زد که باعث شد دندان های تیزش نمایان بشوند.

روی شانه ی ماهک زد و گفت: بیا برقصیم خوشکلهه!!!

با تعجب به ملکه ی شبح نگاهی انداختم که خندید و گفت:

توی روز جشن عنوان ها مهم نیستند فقط شادی مهمه من الان ملکه حساب نمی شوم.

و بی توجه به تعجب من با شبح پیر به جمع رقص پیوست.

دستی به گل های افسون شده ی لباس کشیدم و به سمت میز حرکت کردم.

سیخ چوبی پراز گوشت کبابی گوزن را برداشتم و بی ملاحظه به جان تکه های گوشت افتادم

راویار: قبلنا با ادب تر غذا میخوردی

اخم هایم توی هم رفت و با دهن پر جوابش را دادم:

امروز روز ازادیه...

و با حرص بیش تر به جان کباب ها افتادم. سیخ را از دستم کشید و با خنده گفت:

اروم تر بخور خفه میشی...

تمام خشمم را جمع کردم و توی صورتش متمرکز شدم.

از گوشه ی چشم هاش به ارامی خون چکه کرد. با درد سرش را گرفت لبخندی زدم و گفتم:

هنوز حسابت پاک نشده. افسون را رها کردم و سیخ را از دستش گرفتم

و به سمت قسمت مبارزات حرکت کردم

شدیدانیا به کتک زدن کسی داشتم

کمپرس یخ را روی پیشانی ام فشار دادم و اخم به هوا رفت.

ماهک خنده اش را قورت داد و کاسه ی حاوی پماد گیاهی را به سمتم گرفت و گفت:

مجبور بودی بری سمت زمین بازی!؟؟

زیر لب غرولندی کردم و گفتم: هی تو گفتی امروز روز آزادی هست پس منم حفاظ هامو کنار گذاشتم و رفتم یه

کشتی کاملاً عادلانه را شروع کنم

باز خندید این با با حرص نگاهش کردم و گفتم: چه خبر داشتم کشتی نیست و مسابقه ی گیس کشیه اون دختر

نصف من هم نبود لاغر مردنی

صدای خنده ی زمخت راویار کنار دستم بلند شد. نگاه تیزی به او انداختم بی توجه به اخم و تخم من گفت:

توهم یک تکه از گوشت صورتش رو با دندونات کندي و تلافی کردی.

نفسم را محکم بیرون دادم از وسوسه ی تودهنی زدن به او خودداری کردم.

خدمتکار شبخ یخ را از روی پیشانی و چشمم برداشت و پماد سبز زننده ای را روی کبودی هایم کشید.

درد بدی صورتم را پر کرد اما سعی کردم بروز ندهم.

لباس اهدایی راویار کاملاً از ریخت افتاده بود و این تنها دلیل ناراحتی من بود.

از بین رفتن تنها هدیه ای که از راویار داشتم.

ماهک خدمتکار را مرخص کرد و روی صندلی چوب گردویش نشست.

ماسک لبخند را از صورتش دور کرد و به جای آن خستگی آشکاری چهرش را پر کرد.

بی توجه به سرو صدای جشن چشم هایش را بست و گفت:

شبخ باستانی پدرجد ما روز به روز در حال پیر شدن رامونا و هرصدسال به سختی بیش تری از توی تابوت بلند می شه در واقع ترجیح میداد ان قدر خون نخوره تا خشک بشه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اون پیرمرد چرا این کارو می کنه؟

جابرئیل از توی سایه های اتاق بدون اینکه دیده بشه گفت:

در واقع مشکل اون همینه دختر اون پیر نمی شه و همین آزارش میداد...

ماهک با خستگی تمام ادامه داد: در واقع رامونا اون مثل ماها پیرنمی شه یجورایی مثل خون آشام ها جاودانست چون اون ریشه ی زندگی تمام ماها است با مرگ او نسل ما منقرض میشه...

با تعجب سعی کردم حرف هایشان را بفهمم اما نه یک چیزی درست نبود.

رامونا:اون فقط پدید آورنده ی شما است ادامه ی نسل شما به اون چه ربطی داره؟

ماهک: در واقع مادر عزیزت وقتی نفرین رو به گوشت و استخوان ایوار پیوند می زد کاری کرد که اون باتمام موجودات چندشناکی که به وجودمیاره گره بخوره...

هوف طبق معمول یکی از والدین عزیز من توی یک خربکاری نقش داشت.

جابرئیل با صدای آرامی گفت: برای همین ایوار همیشه به فکر کشتن تک تک افراد نسل و قبیله اش است برای رسیدن به مرگ

لبخندعصبی تحویل ماهک دادم و گفتم:

امشب بعد از اتمام مراسم من به ان چاقوی عاجی نیاز دارم و یک شیشه از خون ایوار بعد از ازبین بردن آیرئیس دنبال راهی برای حل کردن مشکلاتمون می گیردم.

ماهک با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه غیر از نابودن کردن اون اهریمن تو مشکل دیگه ای هم داری؟!!

با پوزخند گفتم: اره اره ازبین بردن پیوند مقدس ازدواج و پس گرفتن روحم و به احتمال زیادیک جنگ بزرگ با الف ها...

نگاهم به چشم های ناباور راویار گره خورد که سعی در پنهان کردن لبخند و ذوقش داشت.

از جا بلند شدم گفتم: یالا من را ببر پیش ایوار میخوام باهاش معامله کنم.

از تالارهای سنگی عبور کردم.

چندصدپله را بالا تر رفتم هوا مرتب سرد و سرد تر می شد

باد زوزه می کشید و دالان ها رو در برمی گرفت. بالاخره بعد از نفس نفس زدن های سخت طاقت فرسا پشت در اتاق ایوار رسیدم.

می دانستم پدر پیر تمامی اشباح در تابوت خوابه و حاضر نشده از جا بلندبشود.

بدون در زدن در را باز کردم و وارد شدم...

سفیدی بیش از حد دیوارها چشم را میزد.

به طوری که باعث شد چشم هایم را یک لحظه ببندم

هوای اتاق عجیب گرم بود. هیچ بادی توی اتاق جریان نداشت

به آرامی چشم هایم را باز کردم و اطرافم را زیر نظر گرفتم

اتاق کامل سفیدی بدون هیچ گونه تشکیلاتی کف اتاق لخت از هر فرشی فقط با کاه خشک پر شده بود

دیوارها لخت و سفیدرنگ بدون هیچ تزئین یا طاقچه ای.

تابوت سیاه فلزی باریک و کوتاهی وسط اتاق خودنمایی می کرد.

باتعجب به اندازه های غیرعادی تابوت نگاه کردم.

برای یک مردشبح زیاداز حد کوچک بود حتما درست رشد نکرده بود.

بالاخره به منبع گرمای اتاق رسیدم. شومینه ی بزرگ و سرتاسری که یکی از دیوارها را به خودش اختصاص داده بود.

آتش با تمام قدرت زبانه می کشید و چوب هارا می سوزاند. عجیبه هیچ شبحی گرما را درست حس نمیکند

و اکثرا عاشق سرما و یخ هستند حتی کفش به پا نمی کنند.

اما ایوار با تمامی اشباح فرق دارد اینرا از آتش و تابوتش می شود فهمید.

کیسه ی کوچکی که از راویار گرفته بودم را از گردنم باز کردم و روی دوزانو کنار تابوت نشستم.

قفل ضخیمی به در تابوت خورده بود و من هیچ کلیدی نداشتم.

ماهک یادش نبود آخرین بار که تابوت را قفل کرده بود کلید را کجا قرار داده بود.

به گفته ی جابرائیل ،ایوار برای راحت کردن خودش از شر جاودانگی نیاز به کشتن تک تک افراد قبیله اش داشت و

بسیار هم مصمم بود تا این کارو انجام بده.

اول طلسم کوچکی روی در اتاق قرار دادم تا شبح پیر نتواند خارج بشه و به کسی صدمه ای وارد کنه.

دوباره مشغول کار قبلی ام شدم قفل را در دست گرفتم و نیرویم را به جریان انداختم

تنها کاری که لازم به انجامش داشتم این بود که زبانه ی کوچک را از کار بیندازم.

قفل در دستم با صدای تیک کوچکی باز شد.

از جا بلند شدم و محکم در تابوت را به سمت بالا کشیدم.

در با صدای جیغ مانندی فاصله گرفتم.

درون تابوت پسر بچه ای با انگشتی در حال مکیدن به خواب رفته بود.

پاهایش را درون سینه جمع کرده بود و جنین وار در خواب بود

لبخند کوچکی لب هایش را در برگرفته بود و برق دندان های تیزش را به نمایش می گذاشت.

کلافه دستی توی موهام کشیدم

این که فقط یک بچه است!!!! باورم نمی شد مادرم یک بچه را نفرین کرده باشد

پسرک مو مشکی توی خواب حتی تکان هم نمی خورد

ناچار کیسه را برداشتم و از درونش مقداری پودر گوگرد کف دستم ریختم

این راهی بود که راویار من را از خواب بیدار کرد.

انگشت گوگردیم را زیر بینی پسر گرفتم. ابتدا هیچ اتفاقی نیفتاد

اما کم کم صورتش جمع شد و سعی کرد باتکان خوردن از انگشتم دوری کند

وقتی دید هیچ فایده ای ندارد چشم هایش را کم کم باز کرد

و من ترسناک ترین چشم هایی که توی دنیا وجود دارند ررا مقابلم دیدم

با حرکت سریع از تابوت فاصله گرفتم

و شیشه ی خون کوچک را از جیب شلوارم بیرون کشیدم

شاید اگر شما جای من بودید فکر می کردید توی یکی از داستان های جن و پری غرق شده باشید
اما واقعیت این است که من خودم هم کمی تا قسمتی عجیب غریب هستم.

کنار دیوار خزیدم و به دیوار سنگی سرد تکیه دادم. آتش درون شومینه هیچ اثری بر روی سرمای درون سنگ ها
نداشت.

پسرک به آرامی توی تابوت کوچکش نشست و به بدن کرخت شده اش زمان داد
کمی کش و قوس به ماهیچه هاش داد و درست مثل یک آدم اهنی سرش را به سمت من چرخاند

مواجه شدن با چشم هاش یکی از سخت ترین کارهای دنیا بود.

سیاهی که تا ابد ادامه داشت کاسه ی چشم هایش را پر کرده بود.

هیچ سفیدی توی کاسه ی چشم هایش نبود

مردمک های بزرگ سیاه که کل پلکش را پر می کردند. چشم های عجیبش را به صورتم دوخت.

به وضوح لرزش را در فک کوچک و سختش میدیدم.

انگشت اشاره ی کوتاهش را به سمتم گرفت و با زمخت ترین صدایی که توقع نداشتم فریاد کشید:

تو جادوگر پست فطرت تو ملعون تو ای مریلینای ظالم چه طور جرئت کردی به دیوار قصر من تکیه بدی و با
خونسردی تمام منتظر بیدار شدن من باشی؟؟!!

اوه باز هم همان داستان قدیمی شباهت های زیاد و سوتفاهم ها

تکیه ام را از دیوار گرفتم و به سمت تابوت حرکت کردم.

جادوگران بی هویت 2 ایوار خودش را کمی عقب کشید

ترس مشهود در رفتارش خیالم را کمی راحت کرد که زیادهم ترسناک نیست.

بی توجه به کثیف شدن لباسم روی کاه های کف اتاق نشستم درست مقابل تابوت شبیح

چشم هایم را توی چشم های بی سفیدیش دوختم و رنگ چشم هامو تغییر دادم

به وضوح خودش را عقب کشید. با صدایی که میدانستم بالاخره تفاوت من و مادرم را نشان میدهد گفتم:

ایوار سال ها خوابیدن توی این تابوت کوچک باعث شده رنگ چشم های مریلینا را فراموش کنی یک نقره ای بی پایان

با پلک زدن قهوه ای چشم هامو به جای اولشان برگرداندم. شبیح از خشم منفجرشد و فریاد زد:

تو چه موجودی هستی؟؟ یه راکنگو؟؟!!!

لبخندی زدم و گفتم: من راکنگو نیستم ایوار من یک انسان هستم با خون قوی و سیاه جادوگری که توسط آیین خون ها در تنم قدرت الف ها، کوتوله ها و بیش از همه گرگ ها را دارم و بعد از ازدواج باشکوهم با یک پادشاه الف من روح و عظمت سپید الف ها را دریافت کردم.

ایوار سر جایش نشست و با تردید گفت: پس تو اون عجوزه نیستی؟

لبخندی زدم و گفتم: البته که من مادرم نیستم ایوار من رامونا هستم دختر همون عجوزه چه بلایی سرت آمده؟؟

پسرک شبیح از توی تابوت بیرون امد قدش بلند تراز یک پسر بچه نبود و پوستش بخاطر خواب و بی خبری از معجونی که بار گذشته به شبیح ها هدیه دادم صورتی بود

به سمت شومینه حرکت کرد و برخلاف تصور ذهنی من بجای خاموش کردنش با ذوق زیادی دست هایش را روی آتش گرفت و لبخندی به من زد.

با صدای زمخت و غیربچگان اش گفت:

مادرت این بلا را سر من آورد. من یک جادوگر بودم، جادوگری جوان با ذهن خلاق و فعال که عاشق جادوی خون و پیوند ها بود

چرا مادر من باید این کارو با تو بکنه شب؟!!

ایوار: اه رامونا من دوست نزدیک اِرو بودم من بودم که با اِرو آموزش جادوی سیاه را شروع کردم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی اِرو از اول یک جادوگر سیاه نبود؟!

ایوار: هیچ جادوگری با قدرت سیاه به دنیا نمی آید مگر اینکه از برزخ فراخوانده بشود و من یکی از اون روح های جهنمی را فراخواندم اون بدن اِرو را غصب کرد و بعد از بجا گذاشتن نشان هایش به برزخش برگشت...

نگاهی خالی از احساس به او انداختم و گفتم:

چرا اینکارو کردی ایوار تو باعث قتل عام دو قبیله شدی تو باعث از بین رفتن عشق بین مریلینا و اِرو شدی!!!

شب با چشم های ترسناکش نگاه غمگینی به صورتم انداخت و گفت:

الته که باعث شدم و پشیمان هم نیستم من عاشق مادرت بودم رامونا و اون به من پشت کرد و دوستم را پذیرفت

رامونا: مریلینا کی تو را نفرین کرد؟!

ایوار: اون به همراه قبیله ها جنگید و سعی کرد به اِرو یادآوری کنه که یک جادوگر سفید و حافظ درخت زندگی بوده اما بی فایده بود پس اون هم کشته شد با اولین مرگش قدرت هایش نمایان شد اون سال ها بعد برگشت با فرزندان که از مرگ برگردانده بود اون با اسم راستین بچه هایش من را نفرین کرد کاری کرد که جادویم از بین برود و ظاهرم جوری بشود که نتونم در هیچ اجتماعی جایی داشته باشم اما اون محبت داشتن فرزند را از من نگرفت پس من این نسل نکبت را برجا گذاشتم

با نفرت نگاهم کرد و گفت: من مرد بالغ و بسیار خوش قیافه ای بودم کودکی در قبیله که چشم های یک الهه رو داشت بدون هیچ سفیدی مادرت کاری کرد که هر ۱۰۰ سال کمی از عمر من کاهش پیدا کنه در اخر من تبدیل بشم به یک نوزاد

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بعد از نوزادی میمیری؟؟!!

لبخند تلخی زد و گفت:

نه دختر جان بعدنوزادی بعداز مدتی که ذهن یک انسان بالغ در تن یک نوزاد جا شده و زجر بسیار بالایی هست دوباره بزرگ می شوم کم کم و به سن نفرین میرسم و باز چرخه تکرار میشه...

اتاق رو ترک کردم اما حفاظ ها را بر نداشتم.

من به خون ایوار اولین از نسل شبخ ها نیاز داشتم برای پیدا کردن اهریمن ملعونی که راحیل را اکشت.

برادر بیچاره ام تاوان سختی رو با مرگ سختی داد.

با کمک جادو از پله های سنگی پائین امدم و باز خودم را غرق در شلوغی جشن دیدم

اشباح مست در حال رقص و پایکوبی بودن و با ذخیره ی خون هزارساله خودشون را خفه می کردن.

قسمت مسابقات بشدت شلوغ و در هم بر هم بود مثل یک میدان جنگ واقعی بی هیچ رحم و شفقتی با آخرین توان به یک دیگر حمله می کردند و استخوان های یک دیگر را می شکستند.

بی توجه به ازدحام جمعیت به سمت جابرائیل حرکت کردم که در مسابقه ی نوشیدن خون اسب شرکت کرده بود.

در حال نزدیک کردن شات خون به لب هاش بود که با جادو شات را قاپیدم

مسابقه متوقف شد و اشباح ناراضی با حرکت سریعی به سمتم چرخیدند.

لبخندی نثار چهره های عصبانی یشان کردم و گفتم: اقایون و خانم ها لطفا جابرائیل را از ادامه مسابقات معاف کنید.

بازوی خون اشام رو گرفتم و از جمعیت دورش کردم. با اخم و فریاد عصبانی گفت:

هی من داشتم می بردم اگر تو گذاشته بودی.

لبخندی زدم و گفتم: هی تو بعدا هم می توانی ببری الان وضعیت استراتژیکه

باجادوی درونی یک گرگ راویار را ردیابی کردم. به غارهای خودش برگشته بود و مشغول جلسه ای بود

نشانه ای برایش گذاشتم تا سریع به دژ برگردد. درهای سالن کنفرانس را باز کردم وجابرائیل پشت سرم وارد شد

ماهک مشغول تمیز کردن خنجر نقره ای مراسم بود. با لبخندی سرش را بالا آورد و با ندیدن ایوار اخم هاش در هم رفت.

جادوگران بی هویت 2

قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

نگران نباش من اون شبخ پیر روا حتی برخلاف میلش توی مراسم می اورم اما مشکلاتی دارم

جابرئیل: چه مشکلاتی؟!

با حالت هیستریک سریعی تمام گفته های ایوار را بازگو کردم.

ماهک روی صندلی مخصوصش بالای سالن نشست چاقوی باستانی را با بی دقتی روی میز کوباند و گفت:

خب این گذشته چه ربطی به آینده داره؟

صدای در بلند شد و راویار با صورتی سرخ از تقلا و نفس نفس زدن های بلند وارد سالن شد.

سکوت سالن را فرا گرفت گرگ بعد از چند نفس عمیق به حالت عادی خودش برگشت در ها را بست و به سمت ما حرکت کرد.

رو به ماهک کردم و گفتم:

من نمی توانم نفرین روا از روی ایوار بردارم

جابرئیل:خونش را که می تونی برداری!!!

سری تکون دادم و گفتم : البته که خونش رو می تونم بردارم اما اگر بدون رضایت خودش باشه اون خون مثل یک سم عمل میکنه و شخصی که ردیاب شده رو می کشه.

راویار بدون دانستن مسئله گفت: خب چرا نمی تونی طلسم رو برداری ؟

رامونا: چون اگر طلسم را بردارم ایوار باز یک جادوگر میشه به اصل خودش بر میگردد و این یعنی فاجعه اون خبرنگاره روح مادرم در بدن ما قرار داره پس به دنیای زیرین میره تا مریلینارو پیداکنه و از اون انتقام بگیره

ماهک:خب اون نمی تونه از یک روح انتقامی بگیره تا خدای مرگ اجازش رو نده.

سرم رو بشدت تکون دادم و گفتم: در واقع اون می تونه چون نیمی از وجود مریلینا در من و رنو زنده مانده اما با انتقامش من و رنو هم کشته می شویم.

راویار روی صندلی نشست و بی توجه به بقیه پاهاش رو روی میز گذاشت و گفت:

پس به محض برداشتن طلسم و ادا کردن سوگند قلبی او را بکش

به سردی نگاهش کردم و گفتم: اگر خونس را امشب به من نده تا صدسال آینده به هیچ دردی نمی خوره و برای کشتن یه ازاد شده از طلسم به هفتمین پسر هفتمین پسر اریک نیاز داریم...

پوفی کردم و به بشقاب مقابلم نگاه کردم.

راویار چنگال را به سمتم گرفت و با تشر گفت: بخور ببینم

اشفته دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

نمی توانم، چرا درک نمی کنی به اون خون نیاز دارم.

گرگ با بدگمانی نگاهم کرد و گفت: تو یک چیزی را پنهان می کنی یک ماجرا که هیچ ربطی به اهریمن نداره.

نگاهم رو از چشم های سیاه و مذازش گرفتم. کباب گوزن را به دندان کشیدم و سعی کردم خودم را به نفهمی بزنم.

اما بی فایده بود با حرکت سریعی سیخ رو از دستم بیرون کشید

فکم را محکم بین انگشت هایش گرفت و سرم را به سمت خودش چرخاند.

راویار: توچشم های من نگاه کن ببینم!!!

با لجاجت تمام چشم هایم را بستم فشار دستش روی فکم رو بیش تر کرد که آخم به هوا رفت و باعث شد چشم هامو باز کنم.

از بین لب هام غریدم:

وحشی!! ولم کن.

بلندتر از من غرید: تا حرف نزنی فکتو ول نمی کنم و اگر بخوای بیشتر سکوت کنی خب...

برق بدجنسی چشم هایش را پر کرد و گفت: اون وقت فکتو میشکونم.

با حرص دست هامو به سمتش حرکت دادم که توی یک حرکت هر دو مچم را بهم دوخت و اخم به هوا رفت.

در تالار باز شد و شبخ کوتاه قدی وارد شد با دیدن حالت وحشیانه ی راویار به نشان اعتراض صدایش را بلند کرد که با فریاد گرگ روبه رو شد

پس فرار را بر عدالت ترجیح داد و با تعظیم کوتاهی بیرون رفت و درها را به هم کوبید.

بالاخره راویار خشمش را کنترل کرد و فکم را ول کرد.

حس می کردم به جای تک تک انگشت هایش توی استخوانم فرو رفتگی ایجاد شده.

نگاه خیره و تاریکش را به من دوخت و گفت:

پس به همه دروغ گفتی اره !!! اینکه کشتن اون اهریمن پیر با خون یه شبخ خاص پیوند خورده!!!؟؟

سرم را پائین انداختم و به گل های لباسم چشم دوختم. لباس اهدایی گرگ اخمو

این بار فریادش باعث شد چهارستون بدنم بلرزد و از جا بپریم.

با خشم فریاد زد:

اون همه راه را با این عجله و سرعت طی کردم حتی برا چیزی که علت واقعیش رو نمیدونم اون همه مردم رو بی گناه ول کردی وجونشون رو گذاشتی در معرض شیطان برا چیزی که حتی دلیل واقعیش رو نگفتی!!!

سیخ کبابم را توی بشقاب گذاشتم و آرام از جا بلند شدم.

در برابر چشم های سرد و اخمویش به سمت در حرکت کردم و اهسته گفتم:

اون خون رو میخوام تا ازدواجم رو باطل کنم و اگر اینکارو نکنم تا هزار سال بعد من زن اون الف خواهم موند و روحم مال اونه.

تالار توی سکوت بدی فرو رفت.

بدون اینکه نگاهی به پشت سرم کنم از بین درها به ارومی بیرون رفتم و به سمت اتاق ایوار حرکت کردم.

تک تک پله ها را به آرامی طی کردم. این بار برخلاف بار قبل هیچ عجله ای نداشتم.

ذهن آشفته ام مرتب باعث می شد که به یاد بیاورم که راویار حق فریاد کشیدن و تهدید کردن را در مقابل من ندارد.

مرگ مرداک ازدهای باوفایم یادم آمد و باعث شد که خشم بدی تنم را فرا بگیرد

گلوه ای از انرژی را با شتاب به سمت دیوار پرتاب کردم.

صدای بدی راهروی سنگی مارپیچ را در برگرفت و جرقه های نور به هر سمتی پرتاب شد.

مرداک بیچاره ی من تنها اون ازدها ذات خبیث گرگ ها را بو می کشید و در آخر هم با جادوی اهریمنی و با دست عشق خودم کشته شد.

قطره های اشک صورتم را خیس می کردند .

با هر قدم و هرپله به یاد خاطرات تلخی می افتادم که از وقت پیدا شدن راویار به سر من و بقیه اومده بود.

از بین رفتن کمپ الفینگ ها ، جدا شدن از باقی دوست هایم، فاصله گرفتن از کامرون الفی که فقط یک مربی نبود بلکه یک پدر بود.

و این اواخر خیانت مشهود بندیک ، مردی که قسم خورده بودم هیچ وقت و هیچ وقت بهش خیانت نکنم اما اون چی !!! با یک ملکه ی جنگلی روی هم ریخت مدت ها من و تنها گذاشت و دریچه ی روحش را به روی من بست.

و فقط گاهی یک تله پاتی می فرستاد که بخاطر وجود اون گرگه.

هیچ چیزی بدتر و زشت تر از تحقیر شدن نیست ان هم توسط همسرت..

و حالا بعداز دادن دل و قلوه های مکرر حس ندامت داشت.

پس من به اون خون نیاز دارم تا برای همیشه این پیوند را باطل کنم.

طبق قانون ماوراء الف ها یک ازدواج باطل شده نمی تواند دوباره از سر گرفته شود حتی برای پادشاه یا ملکه.

بالاخره با پاهایی خسته و قدم هایی لرزان پشت در اقامتگاه ایوار رسیدم.

بدون لمس کردن در، دو لنگه ی در از هم فاصله گرفتند و به آرامی وارد شدم.

پسر بچه کنار شومینه ی بزرگ ایستاده بود.

دست هایش را به نشانه ی تحسین به هم کوبید و گفت:

وای یه حقه ی جادوگری که همیشه مادرت با پرده های چادر انجام می داد و با اون موهای وحشی پریشون و گل های وحشی سرخی که موهایش را زینت داده بود جلو روی ما سبز می شد.

اه حسرت داری کشید و گفت: هر پسری جای من بود عاشقش می شد مریلینا دنیا اومده بود برای دل بردن و دل شکاندن.

بی توجه به خاطراتی که فقط برای خودش شیرین بودند روی در تابوت نشستم و گفتم:

تو ظلم های بزرگی کردی ایوار و مجازاتش را داری میکشی..

برق نفرت توی چشم های بدون سفیدیش خانه کرد. با صدایی که نشان از عصبانیت داشت گفت:

من فقط یه روح را مقابل پدرت احضار کردم همین.

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

ایوار تو اون روح را تا آخر عمر توی دشت های مجازات اسفودل سرگردان رها کردی

ایوار: اون یه روح خبیث بود.

لبخندی زدم و گفتم: ایوار هیچ روحی بعد از مرگ در پیش هادس خبیث باقی نخواهد موند تو او را احضار کردی و

باعث شدی از بهشت اختصاصی هادس جزایر خوشبختی به بیرون پرتاب بشه پس اون همه ی عصبانیتش را با

غصب کردن تن اِرو خالی کرد.

شیخ پیر ساکت شد و به سمت شومینه چرخید. ادامه دادم:

جادوگران بی هویت 2

تو از اول هم می دانستی داری چه کسی را احضار میکنی ایوار تو یه روح قدیمی با قدرت های فوقالعاده قوی را احضار کردی درسته؟

ایوار بدون برگشتن به سمت من گفت:

خب که چی؟ میخوای بگی باهوشی؟! دختر جان تو هر چقدر هم باهوش باشی باز در مقابل من مجبوری که سر فرود بیاری...

چون تو به خون من نیاز داری و ان را اگر بدون رضایت من برداری

لبخند خبیثی زد و ادامه داد: ممکنه منجر به مرگت بشه.

بی خیال نسبت به حرفایی که کاملاً حقیقت داشتن روی زمین نشستم پاهایم را دراز کردم و به دیوار تکیه دادم و گفتم:

وقتشه قبل از اجرای نمایش یک چیزایی را باید بهت بگم.

من نه تنها دختر مریلینا هستم بلکه تکه ای از روح اون هستم.

ایوار با یک حرکت سریع به سمت من چرخید:

این امکان نداره!!!!

لبخندی زدم و گفتم: خب در واقع امکان داره عموی عزیزم وگرنه من و برادرانم قرن ها در خواب به سر نمی بردیم و حالا اینجا عدالت اجرا می شه.

با تمام شدن حرفم صدای بدی کوهستان را در برگرفت

صدای ترس و جیغ شبخ ها بالا رفت

گرگ ها یک صدا زوزوه می کشیدند

و من از ته دل قهقهه می زدم...

قهقهه ام واقعا از ته دل نبود.

اما برای ترساندن ایوار کافی بود شبخ پیر با نگاه کینه توزانه و دست های مشت شده به سمتم هجوم آورد.

با حرکت سریعی خودم را از سر راهش کنار کشیدم و از اتاق بیرون پریدم.

ایوار از خشم نعره کشید: چه جهنمی راه انداختی؟ ها؟!

لبخندی زدم و دندان های سفیدم را نشانش دادم و گفتم:

وقتی سگ ها دنبال مرگ بو می کشن کافیه فقط یه تکه از لبای طعمه را جلوی بینیشون بگیری ان وقت به طور خودکار تا دل جهنم هم میروند تا پیداش کنند.

لبخند پهن تری زدم و گفتم: نترس نترس برای تو شاهزاده ی جادوگر و یدک کش نسل شبخ های شریف خود رئیس سگ ها شخصا قدم رنجه فرموده.

با شوق به ترس پیچیده توی نگاهش زل زدم و گفتم:

خوبه که میشناسیش.

با فریاد بچه گانه گفت: من صد سال از این اتاق بیرون نمی ایم خدای مردگان می تونه ان قدر ان جا بایسته که زیر پاهایش علف سبز بشود.

خنده ی ریزی تحویلش دادم و گفتم:

نیا راه های خیلی زیادی دارم برای بردنت یادت نرفته که من دختر همان عجزوه ام.

با گفتن این حرف بشکنی زدم و چشم هایم را روی مچ دست های ایوار متمرکز کردم.

طناب نامرئی با فشار زیاد دست هایش را به یک دیگر دوخت و باعث شد ناله اش به هوا برود.

بشکنی زدم و ناخودآگاه به سمت در کشیده شد.

سوت زنان پشت سرش از اتاق خارج شدم و وارد راهروی پر پیچ و خم شدم.

صدای جیغ و زوزه از هر طرف قصر و کوهستان بلند میشد. از دیوارها نفوذ می کرد و گوش ها را خراش می داد.

طناب را محکم تر کشیدم و ایوار با دادن ناسزا به پاهایش حرکت بیش تری داد.

با رسیدن به آخرین پله صدای تک تک جیغ ها و زوزه ها خاموش شده بود.

انگار که همه ی ساکنان کوهستان مرده بودند.

ایوار با ترس مرتب سرش را به اطرافش می چرخانده و من را برای احضار کردن هادس نفرین می کرد.

قصر خالی از هر موجود زنده ای بود جز چند بچه شبخ که در خواب عمیقی فرو رفته بودند.

صورت هایشان بی حرکت بود و لب هایشان کبود

تاثیر خوردن دانه های میوه های جهان زیر زمین بود.

بچه ها در خواب بدون رویایی فرو رفته بودند. بالاخره به درهای اصلی دژ رسیدیم.

دو لنگه ی در تا انتها باز شده بودند. صفوف مرتب سربازان اسکلتی باعث ترس و همزمان تحسین می شد.

ارتش بیشماری از مردگان با لباس های پاره پوره که هر کدام یک یا دو استخوان دنده ی خود را با عنوان اسلحه در درست گرفته بودند.

دو خط منظم از اسکلت ها مقابل دو لنگه ی در ایستاده بودند.

کمی پائین تر گرگ ها به صف نشسته بودند و سر های خود را بین پنجه پنهان کرده بودند.

راویار کنار افراد گله ایستاده بود و باخشم لگد حواله ی زمین می کرد.

با دیدن من نگاه خشمگینی به چشم هایم کرد و پشت به من ایستاد.

کمی جلوتر در دایره ای بزرگ تک به تک اشباح مقابل ارا به ی هادس روی یک زانو نشسته بودند و چشم به زمین دوخته بودند همه به جز جابرائیل و ماهک که هر دو بر روی صندلی های استخوانی هدایی هادس نشسته بودند و به نظر خونسرد و مطمئن می آمدند.

لبخند دندان نمایی به صورتم نشاندم و به سمت ارابه حرکت کردم.

ارابه ای سیاه از چوب های سیقل خورده که با ورقه های از طلا و عاج تزئین شده بود.

یک گروه اسب اسکلتی مرده به سر ارابه وصل شده بودند و از کیسه ی غذای خود مشغول خوردن استخوان بودند.

و بر روی ارابه در ردای سیاه بافته شده از غم و درد و رنج هادس با تکبر تمام ایستاده بود

چشم های بدون مردمکش را به من دوخت و با صدای مرده مانندش زمزمه کرد:

باز هم من و تو

شما واقعا باید از خودگذشته باشید تا داوطلبانه هادس را احضار کنید.

الهه ی مرگ الهه ی پوچی الهه ی سنگ های قیمتی و جواهرات

تک ستاره ی دنیای زیرین.

هادس پیچیده شده در تاریکی ها با ردایی تاریک تراز شب بافته شده از ذره ذره ی درد و نابود مردگان.

چشم دوختم به ردای سیاه خدای مردگان دل آشوب بدی وجودم را فرا گرفت با دیدن صورت های متحرک روی لباس که کش می آمدند و سعی در فرار داشتند اما لحظه ای بعد محو شده بودند.

آب دهانم را قورت دادم و چشم هایم را به حفره های خالی و سیاه چشم های هادس دوختم.

دوتا حفره مثل دوتا چاه بی پایان سیاه و تاریک که هرازگاهی از خشم دوتا گوی کوچک آتش درونشان ظاهر می شد.

سرم را به نشانه ی احترام کمی خم کردم و بعد کاملا راست و محکم ایستادم.

ارتش مرده های اسکلتی ایوار را بین خودشان حبس کرده بودند و او را وادار به زانو زدن کردند.

اما فاصله ایشان را با من حفظ کردند و فقط به نشانه ی تهدید استخوان ها و سلاح هایشان را به سمت من تکان می دادند.

صدای بم و مرده مانند هادس سکوت کوهستان را شکست.

هادس: ظاهراً ملاقات های قبلی ما برای تو درس عبرت نشدند!!

سعی کردم لرزش صدایم را از بین ببرم، با بلندترین صدایی که می توانستم جواب دادم:

باید بگم ملاقات با شما اصلاً چیز خوشایندی نیست. اما من به شما دین و حسابی دارم که باید صاف بشود.

غرش هادس باعث شد تا اشباح با درد گوش هایشان را بگیرند و گرگ ها زوزه ی خفه ای بکشند.

با چشم های برافروخته و شعله و ش ر به من نگاهی انداخت و گفت:

ملاقات من خوشایند نیست؟

من همین الان می توانم جون ناچیزت را بگیرم جادوگر حتی تو در برابر من هیچ هستی و این سرنوشت شوم باعث شد تا من فروانروای دنیای زیرین بشوم

با خشم فریاد زد: بخاطر بی عدالتی برادرهایم بخاطر زئوس خودمختار و پوسایدن غاصب.

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. با انگشت به ایوار اشاره کردم و گفتم:

این مرد یک خائنه و من نمی توانم مجازاتش کنم. برای همین نیازمند یک الهه بودم یک الهه که کارش گرفتن انتقام باشه.

هادس: پس باید نمسیس رو احضار می کردی.

رامونا: دفعه ی پیش تو قلمرو تو من نمسیس رو به تو فروختم و چی الان توقع داشتی نمسیس رو صدا کنم!؟

هادس غرولندی کرد و گفت: خب این مرد را بکش به همین راحتی!!

با دست اشاره ای به جمعیت کردم و گفتم: تا تک به تک این مردم از بین بروند؟! وجود ان ها وابسته به خون این مرده.

اسکلت ها با تمام قوا ایوار را که سعی در فرار داشت را گرفتند و به ارا به نزدیک کردند.

هادس نگاه موشکافانه ای به ایوار انداخت با انگشت های کشیده و باریکش به ایوار اشاره کرد و گفت:

هنوز هم به یاد دارم که تو یکی از روح های جزایر را دزدیدی و بعد اون روح شکسته و پاره شده به آسفودل برگشت تو مصیب بسیاری از قتل های بعد از نشانه دار شدن ارو هستی ...

ایوار جیغی کشید و گفت:

باین حال با کشتن من تو همه ی نسل منو می کشی حتی بچه شبخ های دوست داشتنی رو

با گفتن این حرف خنده ی چندش اوری کرد و گفت:

اونوقت مرگ این همه شبخ به گردن کیه تو یا این جادوگر کوچولوی بی عقل!

هادس خنده ی وحشتناکی کرد و گفت: یه چیز رو یادت رفت شبخ پیر نادان اینکه من وجدانی ندارم که از مرگ بترسم و اینکه من خودم اورنده ی مرگ هستم.

با گفتن این حرف انگشت های بلندش را توی هوا پیچ داد ایوار از زمین جدا شد و به طور خودکاری پروازکنان به سمت هادس کشیده شد.

صدای جیغ های بلند و گوش خراشش دشت را پر کرد.

اشباح همگی با هم روی زمین افتادند. تشنج بدی تک تک شبخ ها را در خود گرفت.

ماهک با چشم های سفید شده می لرزید و کف بالا می آورد.

ایوار در اغوش هادس فرو رفت

جیغ های پی در پی و زجر اور همه جا را فرا گرفت.

چشم هایم را بستم.

تاریکی و جیغ همه جارا فرا گرفت. گرگ ها یک صدا زوزه می کشیدند...

سکوت کوهستان رو پر کرد.

اما نور برنگشت تاریکی مثل یک پرده ی مخملی سیاه همه جا رو پوشانده بود.

حتی صدای تنفس گرگ ها به گوش نمی رسید.

روی زمین نشستم با زدن بشکنی حبابی از آتش آبی را احضار کردم.

سعی کردم اطرافم را نگاه کنم اما آتش خاموش شد.

بدون اینکه بادی بوزد آتش جادویی خاموش شد.

صدای سرد و مرده مانند هادس به آرومی هیس هیس مار فضا را پر کرد.

آتش را احضار نکن جادوگر بگذار کوه مرده بماند.

دندان هامی را روی هم فشار دادم و غریدم: چیکارشون کردی؟؟ هان؟ قتل عام راه انداختی؟

صدای سرد اطرافم را پر کرد درست مثل پتویی نامرئی غرید:

برای من از قتل عام صحبت نکن دختر جان تو من را احضار کردی تو خواستی ایوار به سزای عملش برسه هوم؟! اما

برا منافع شخصی خودت نه نجات دنیا مگر نه؟!

قهقهه ی تیز و منزجر کننده ی هادس وجدانم را بیدار کرد.

سرم را توی دست هام فشار دادم. اشک کاسه ی چشم هامو پر کرد توی دلم نالیدم:

من نمی خواستم اینجور بشه نه نمی خواستم که مردم بمیرن که اشباح منقرض بشن.

اشک کم کم راهش را به گونه هایم باز کرد. پلک هامو محکم روی هم فشار دادم.

کم کم حس کردم اطرافم روشن شد. نور ماه دوباره کوهستان را در برگرفت.

با شک و ترس پلک هامو آرام آرام باز کردم.

شوک ناشی از خوشحالی همراه با خشم زیاد باعث شد کنترلم را از دست بدم و بامشت های گره کرده به سمت ارا به

ی الهه ی احمق حرکت کنم.

در اطرافم اشباح به آرامی نوزادان تازه متولدشده به خواب رفته بودند

هر چند آثار درد و زجر مشهودی در چهریشان نمایان بود.

اسکلت ها سلاح هایشان را کنار گذاشته بودند و به فرمان هادس دو به دو اشباح را به درون دژ حمل می کردند.

با خشم نگاهم را به چشم های ترسناک خدای مقابلم انداختم و گفتم:

تو... تو یه...

اما نتوانستم جمله ام رو کامل کنم. هادس با خونسردی لبخندی زد انگشت استخوانی و باریکش رو به سمتم گرفت و گفت:

مراقب جملاتت باش چون اوناقت قسمم رواتکمیل میکنم و تو را به چهره های روی ردایم اضافه می کنم.

با تعجب به بانویی که کنار هادس ایستاده بود زل زدم.

زنی که تا قبل از تاریکی مطلق خبری ازش نبود. دختری با قد نسبتا بلند هیکلی متناسب و در عین حال باربی کنار هادس ایستاده بود.

بازوی هادس را محکم چسبیده بود. گیسوان سیاه و بافته شده اش تا کمرش می رسید و لبخند زیبا اما سردی چهره ی زیبا و الهه مانندش رو روشن کرده بود.

نگاه حاکی از تعجبم را با لبخند دندان نمایی جواب داد و گفت:

درود بر تو جادوگر من پرسفونه هستم همسر خدای مردگان.

با تعجب به چشمان هادس نگاهی انداختم. خبری از نگاه مرده وار و وحشی هادس نبود بجای ان چشم های سیاه حالا دو چشم عاشق با آتش گرمی به پرسفونه دوخته شده بودند.

الهه ی زیبا لبخند نمکینی زد و گفت: من هادس را از کشتن اشباح منع کردم و بجای ان از دانه های انار خواب اورم به اون ها دادم تا دردشون کمتر احساس بشه به زودی ان ها برمیخیزند و نسلشان در گرو هیچ خونی نیست.

خون!!!

مغزم هوشیار شد و یادم آمد این همه دردسر برای یک شیشه خون ایوار بود و حالا ایواری در کار نبود!!!

با مظلومیت هر چه تمام تر به هادس نگاهی انداختم و گفتم:

جسد اون ملعون را چیکار کردین!!

هادس که نیت اصلی من رامی دانست لبخندی زد و گفت:

جسد و روح ایوار در تار و پود لباس شاهانه من غرق شدن و دختر جادوگر باید بگم من اون شیشه ی خون را به تو صلح نخواهم کرد.

با انزجار به چشم های هادس نگاه کردم. با کمال خونسردی حرفش را به اتمام رساند.

هادس: چون از نظر من پیمان مقدس ازدواج گسستنی نیست پس به نزد پادشاه الف ها برگرد و به زندگی شیرینت ادامه بده.

با تمام شدن حرف هایش لبخند عاشقانه ای به پرسفونه شد.

تمام وجودم از خشم می لرزید هه زندگی شیرین!!! با توجه به خیانت اشکار همسر عزیزم.

تنها راه جدایی و گسستن طلسم داشت از دستم در می رفت. پس با اشک و اندوه تمام مقابل پرسفون بر روی زانو نشستم و باصدایی که سعی کردم سوز بیش تری داشته باشه نالیدم:

الهه ی زیبا و سخاوتمند شما من را قضاوت کنید من چه طور با مردی زندگی کنم که ماه ها من را به حال خودم رها کرد و به خیانتش توی جنگل ها با شخص دیگری ادامه داد!! ایا این مرد لیاقت عشق من را دارد!

پرسفونه نگاهی حاکی از درد و خشم به هادس انداخت و با صدای آرام و خالی از هر عشوه ای گفت:

دلبندم تو که نمی خوی من را ناراحت کنی!!!

هادس با خشم به سمت من غرید و چیزی را محکم به سمتم پرتاب کرد.

شیشه ی بلورین حاوی محتوای سرخ رنگ جادویی با تمام قوا به زمین فرود آمد.

چشم هامو بستم تا آخرین راه حلم و از بین رفتنش را نبینم.

اما صدای برخورد بلند شد.

جادوگران بی هویت 2
چشم هایم را آرام باز کردم.

شیشه بین مشتش پر قدرت راویار پنهان شده بود و گرگ با لبخند آن را به سمتم تکان داد!!!

بالاخره اشباح بعد از ۲۴ ساعت خواب بدون رویا از خواب بیدار شدند.

همگی هاج و واج به اطراف زل زده بودند یا مرتب سرهایشان را می چرخانند برای یافتن ارتش اسکلت ها یا دیدن دوباره ی خدای مرگ.

هادس قبل از رفتن با انگشت های جادویش ترتیب مقدار زیادی تشک و پتو را داده بود کف سالن و تالار یکسره رختخواب های سیاه مخملین پهن بود.

ماهک با بی حالی و رنگ پریدگی روی تشک نشسته بود و با ضعف مقداری از خون درون لیوانش را خورد.

گرگ های انسان نما پرستاری اشباح را به عهده گرفته بودند و از پسرعموهای جدی خود پرستاری می کردند.

با اشاره ی لب های ماهک یکی از گرگ ها به اسم الینوز به سمت حرکت کرد.

مقابلم ایستاد سعی کرد کرنشی کند اما ناموفق بود به هر حال گرگ ها میانه ی خوبی با من به عنوان یک جادوگر نداشتند.

لبخندی زدم و گفتم:

ملکه ماهک چیزی می خوان الینوز؟

گرگ زن با صدای دورگه ی نسبتا قوی گفت: بله بانو رامونا ایشان می خواهند با شما صحبت کنند.

با دست مرخصش کردم و به سمت تشکچه ی ماهک حرکت کردم.

شبح جوان حالا در حال خوردن دومین لیوان خون اینبار از دست جابرائیل بود.

لبخندی به خون آشام زدم و کنار ماهک نشستم. دست های سپید و باریکش را توی دستم هایم گرفتم

جادوگران بی هویت 2
سرد بودند درست مثل دو تکه یخ.

سعی کرد لبخندی بزند و بعد با وحشت گفت: رامونا وحشتناک بود درد و فقط درد

دست هامو محکم فشار داد و با وحشت عمیقی توی چشم هایش به صورتم زل زد و گفت:

اون درد در حال پودر کردن تک تک استخوان هایم بود باورت نمیشه قطره قطره خون توی تنم با هر جیغ از دماغ و چشم هایم بیرون می ریخت.

مور مور عجیبی تنم را فرا گرفت با لبخند گفتم: عوضش الان شما وابسته به خون هیچ کس نیستیند خودمختار هستین این یه لطف بود که از هادس بعید بود.

ماهک با وحشت عمیق تری سرش را تکان داد گفت:

یک لحظه روحم به داخل ردای اون کشیده شد و وحشتناک بود حضور هزاران هزار روح که هنوز جان دارند اما بهم دوخته شدند اما بعد ازان فقط حس سبکی بود مثل یک پر و معاهده ی خونی ما شکسته شد.

دستم رو فشار داد و گفت: این دومین کمک و لطف تو در حق من و قبیله ی من هست دختر جادوگر.

لبخندی زدم و به نشانه دوستی بیش تر دست هایش را فشردم و از جا بلند شدم.

برای پیدا کردن راویار مجبور شدم از قلعه بیرون بروم.

پالتوی پوست سمورم را از توی کوله بیرون کشیدم. لباس بلندم را با شلوار جین و ژاکت قرمز یقه اسکی عوض کردم.

کلاه ضخیم خردار راسرم کشیدم و پالتو را تنم کردم.

از قلعه ی بزرگ سنگی خارج شدم.

وارد تونل های تاریک و تنگ زیر کوه شدم. مشعل چوبی را روشن کردم تا راه را از روی نقشه ی کوچک اهدایی جوزفین شبح پیدا کنم.

بعد از حدود یک الی دو ساعت بالاخره وارد غار مرکزی گرگ ها شدم.

با ورودم گرگ کوچک نگهبان به سمت غار راویار رفت تا اربابش را باخبر کند.

جادوگران بی هویت 2

وارد غار شدم.

آخرین باری که این جا بودم شبی بود که روح راویار را از دست

آیرئیس بیرون کشیدم.

و الکساندار خواهر خوانده ی راویار را از زجر و بردگی خلاص کردم.

غار راویار با همیشه متفاوت بود.

بر خلاف گذشته تاریک و سیاه نبود بلکه با چندین مشعل روشن شده بود

کف غار با پوست خرس پوشانده شده بود. و در کمال تعجب نقاشی از چهره ی من در بالای غار به دیوار آویخته شده بود. سعی کردم به روی خودم نیاورم اما بی فایده بود.

لبخندی به راویار زدم و روی تخت سنگی که با پتو و کوسن احاطه شده بود نشستم.

گرگ در حالت همیشگی خودش بود اما بر خلاف همیشه لباس هایش را با لباسی از چرم عوض کرده بود.

لبخندی به چهره ی خسته ام زد و گفت:

چیزی که می خواستی رو بدست آوردی اما باید کمی هم فکر کنی!!!

لجوجانه نگاهش کردم و گفتم:

به چی فکر کنم!؟

راویار: دور از هر رقابت یا تنفری که به بندیک دارم باید بگم اون همیشه تو را همراهی کرده رامونا هیچ وقت تنهات نداشت و فکر می کنم لایق یک شانس دوباره باشه.

پتو رو دور خودم پیچیدم و گفتم: من توی این مدت هیچ وقت به اون خیانتی نکردم اما اون چی؟؟!

راویار با سکوت به من زل زد ادامه دادم:

سعی کردم عاشقش بشم اما نشد بااین حال دوستش داشتم و وفادار باقی ماندم اما او با یک سفر منو با یه جلبک سبز مبادله کرد.

نگاه سردم ر به گرگ انداختم و گفتم: من از مردهای زندگیم شانسی نمی‌ارم.

با پوزخند به چهره ی آشفته و خجالت زده اش نگاه کردم و گفتم:

بعد از باطل شدن ازدواجم سراغ آیرئیس میروم تنها بدون هیچ کدام شما اون یکی از بردارهامو کشت.

راویار: و تو تنهایی میخوای با یک شیطان باستانی چیکار کنی؟!

لبخندی زدم و گفتم: شاید باهاش یک دست دزد و پلیس بازی کنم.

شیشه ی خون ایوار را از جیبم در آوردم و گفتم:

برا باطل کردن اون ازدواج به اریک پسر هفتمین پسر نیاز دارم

و همچنین به اون الف پیر السمیرا که ازدواجمان را خواند و به خون یک همخونم برای ریخته شدن.

راویار با تعجب و کمی ترس نگاهم کرد و گفت:

تو همین الان داشتی میگفتی که ایرئیس راحیل را از تو گرفته حالا میخوای برای شکستن پیوند ازدواجت ان یکی برادرت را هم بکشی؟؟؟!

با حالت سوالی نگاهش کردم و گفتم: من گفتم رنو؟! یا گفتم برادرم؟؟؟!!

راویار: نه اما خب گفتی همخون!!!

پوزخندی بهش زدم و گفتم: خب یک همخون دارم که لایق مرگ هست و لازمه بخاطر همه کارهایش یک بارهم که شده قربانی بشه اینجوری هم دنیا از شر اون نجات پیدا میکنه هم هادس به خواسته اش می رسد هم من قولم روا به سرانجام رساندم.

راویار سرش را چندین بار تکان داد و گفت:

برای همین ارو را حبس کردی!!

لبخندی زدم و گفتم: بله دیگه برای همین بود.

راویار: و بعدازین جدایی یک طرفه ایا تو جنگی راپیش بینی نمی کنی؟!

جادوگران بی هویت 2

لبخندی زدم و گفتم: الف ها به وفاداری بشدت متعصبین و همچنین به تک همسری در طی سال ها و فک نمی کنم همه ایشان از خیانت پادشاهشان باخبر باشند پس من به بندیک هشدار میدهم که نزاره توی تاریخ تنها پادشاه خیانتکار به همسر شناخته بشه.

خمیازه ای کشیدم گفتم:

می شود ان مشعل را خاموش کنی تا من بخوابم؟؟

گرگ با اخم به سمت مشعل رفت و زیر لب گفت: هزار سال هم بگذره درست همون دختر گستاخیه که توی جنگل ها دیدمش با حرص ادامه داد اسم منو گذاشته بودی گرگ...

با لبخند روی لب هام و نق نق های راویار به خواب بی رویا فرو رفتم.

راویار با نگاهی شاکی چشم هاشو به چشم هام دوخت و گفت:

یعنی چی که باید جدا جدا بریم!؟

لبخند اعصاب خورد کنی به او زدم و گفتم: یعنی همینی که من میگم باید بری اریک را پیدا کنی و بیاوری.

اخم وحشتناکی کرد و گفت: من ازان پسر سیاه خشم نمی اید و یادم نمیرود که تو تبدیلش کردی به یه آلفا!!!

باز لبخندی به قیافه پریشانش زدم و گفتم:

گرگ عزیز ارباب عزیز اون فقط یک رد گم کنی بود برای از بین بردن اهریمن و طلسمش روی تو و این غار و این کوه اون پسر یک خون مقدسه خون اون و روح اون می تواند پلیدی را پاک کند و هر طلسمی را باطل . پس لطفا برو او را پیدا کن و با خودت بیاور و کاری نکن که ناراحتش کنی و باعث بشه که لجباز بشه.

با اخم وحشتناکی از جا بلند شد و با مشت گره کرده فریاد زد:

من نوکر شما نیستم سرکار خانم دیگه برای من چیزی رو دیکته نکن.

با تمام شدن حرف هایش بدون هیچ خداحافظی جاده ی یخ بسته را در پیش گرفت.

زیپ کاپشنم را بالا کشیدم و از جا بلند شدم.

ساندویچ کوچک گوشت گوزن را از توی مشمای کاغذی بیرون کشیدم و مشغول خوردن شدم.

سرعت راه رفتنم را کمی بیش تر کردم و حس جهت یابیم را به کار انداختم.

اما هیچ چیزی پیدا نکردم.

ظاهرا السمیرا هم مثل بوکهارتو با طلسم محافظت و پنهان شده بود.

من هنوز ملکه ی هر دو سرزمین حساب می شوم اما تا حالا به السمیرا نرفتم.

باز یاد خیانت اشکار بندیک با شاهزاده ژیکوان افتادم.

با خشم گازی به ساندویچم زدم و زیر لب غریدم وقتی چشمه های اب گرم میتراندر را خشک کردم خواهی فهمید بانو ژیکوان.

فاصله ی کوه زرد تا شهرهای اطراف زیاد بود.

اما برای برقراری ارتباط با کامرون مجبور به رفتن به شهر بودم.

پس سعی کردم انرژیم را ذخیره کنم و از پاهایم کار بکشم.

قدرت حرکت الفیم را به کار انداختم و شروع به دویدن کردم

باد سرد گونه هام را می سوزاند و باعث می شد اشک از چشم هایم سرازیر بشود.

ان قدر سرعتم زیاد بود که حتی درخت های اطراف را درست نمی دیدم.

بالاخره بعد از دو ساعت دویدن پی در پی بدون هیچ استراحتی به شهر رسیدم.

برخلاف چند شهر قبلی این یکی بزرگ و زیبا بود.

سعی کردم کمی بایستم و نفسی تازه کنم. مقداری اب از بطری درون کوله ام خوردم و با دست موهای اشفته ام را مرتب کردم و کلاه بافتنی را روی سرم کشیدم.

شهر شلوغ بود. از هر قسمت صدایی می امد. ماشین ها با سرعت زیاد خیابان ها را طی می کردند.

مشخص بود مقداری برف طی روزهای قبل باریده و حالا درحال آب شدن بود.

پیاده روها خیس و کمی گلی بود.

مغازه ها همگی تزئین های زمستانه داشتند و درخت های کنار خیابان و بلوارها با گوی های رنگی برای کریسمس تزئین شده بودند.

به سمت مغازه ای حرکت کردم.

نقشه ی راهنمای شهری خریدم و وارد مغازه ی خوار و بار فروشی شدم.

چند بسته کیک و کلوچه و مقداری آب میوه خریدم و به سمت پارک حرکت کردم.

بالاخره بعداز گشتن توی پارک بزرگ مرکزی شهر نیمکت خشکی را پیدا کردم.

روی نیمکت نشستم و اولین کیک را باز کردم و گاز بزرگی به ان زدم.

نقشه را باز کردم و با چشم دنبال اداره ی مخابرات گشتم.

موبایل خودم روا به راویار داده بودم تا توی راه با رنو و بقیه تماس بگیرد برای همین مجبور به رفتن به مخابرات بودم.

بالاخره روی نقشه پیداش کردم با پارک چندین خیابان فاصله داشت.

نقشه را توی جیب کاپشنم گذاشتم و کیکم را تمام کردم.

از جا بلندشدم و به سمت خروجی پارک حرکت کردم.

بالاخره از اداره ی مخابرات خارج شدم.

به گوشی تلفن جدید توی دستم نگاه انداختم و با لبخند شماره ی قبلی ام را گرفتم.

بعد از چند بوق بالاخره صدای بم راویار توی گوشی پیچید:

بله؟!

رامونا:سلام منم.

راویار: هی باید بشناسم؟ بگو کی هستی گوشی دختر سرتق دسته منه و الان نیس با تو حرف بزنه.

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم و گفتم: دختر سرتق الان داره باهات حرف میزنه.

صدایش حالت عصبانی به خودش گرفت و گفت: یالا حرفتو بزن وقت ندارم.

رامونا: اوه نکنه وسط جنگل و بیابون توی اون جاده ی یخی مورد مناسبی برا ازدواج پیدا کردی که وقت نداری؟!

راویار: نخیر ولی کار امروزت یادم نرفته زود کار تو بگو.

رامونا: منم باتوکاری ندارم فقط لطف کن شماره رنو را از توی دفترچه تلفن گوشی ای پیداکن و بفرست.

با گفتن این حرف بدون خدا حافظی تلفن را قطع کردم.

با سمت تاکسی های خطی کنار خیابان راه افتادم تا ماشینی برای مقصد بعدی جور کنم.

بارسیدن پیام از سمت راویار.

سریع شماره ی رنو را گرفتم بالاخره بعد از چند بوق ممتد گوشی را جواب داد.

رنو: بفرمائین.

پوزخندم را خوردم و گفتم: سلام داداش کوچیکه خوبی؟! خوشی؟!

حالت رسمی صدایش را کنار گذاشت و توپید:

||| سلام بر خواهر بزرگ و عزیز که بعد از نزدیک یک ماه پیدات شده اصلا هم فکر نمی کنی اینجا بشدت بهت نیاز داریم یا مثلا باید بفهمیم زنده ای یا مثلا اینکه راه خنثی کردن اون نفرین هایی که روی ارو گذاشتی رو به هیچ کس نگفتی!!!

جادوگران بی هویت 2

تک خنده ای زدم و گفتم: چه دل پُری داشتی و خبر نداشتم.

باید بگم به خونی که نیاز داشتم دست پیدا کردم.

رنو: پس دیگه میتوانی اون شیطان را پیدا کنی و انتقام راحیل را ازش بگیریم.

سعی کردم با آرامش جوری توضیح بدهم که داغ نکند.

رامونا: خب در واقع نه برادر عزیز این خون کاربرد دیگه ای داره و بعد ازون که من ازش استفاده کردم شیطان رو جلوت سر میبرم.

رنو بعد از چند دقیقه مکث گفت: من که نمیفهمم منظورت چیه رامونا ولی اینجا اوضاع اشفته شده سربازا با قدرتی که بهشون دادی یکم دچار مشکل شدن.

رامونا: الفینگای کامرون؟؟

رنو: اره یجورایی میشن خشمشون رو نمی تونن کنترل کنن و خب یهو بدنشون مثل دود میشه .

رامونا:هی نگران نباش به استاد کامرون بگو اونا زنده می مونن فقط بعضیاشون خواستن از نیروی طبیعت و خاکی که بهشون دادم سو استفاده کنن و خب من براشون دزدگیر گذاشته بودم.

به زودی جادو از بدن و روحشون میره اون ها لیاقت ندارن.

رنو: خب حالا کارت چیه؟؟

رامونا: اریک را برای راویار پیدا کن میدونم که باز رفته یجایی مخفی شده.

رنو: درواقع باز رفته پیش هادس.

رامونا: حدسشو می زدم اما مهم نیس راویار راهش رو بلده لطفا به کامرون بگو طلسم اب را فعال کنه و تاچند ساعت دیگه منتظرم بمونه من یه نقشه ذهنی ازش میخوام.

بدون منتظر ماندن تلفن را قطع کردم و سوار اولین ماشین شدم.

با طلسم ابی بالاخره با کامرون صحبت کردم.

الف مدت ها بود که به السمیرا نرفته بود در حقیقت دو سه باری توی سال های جوانیش به السمیرا رفته بود و مدتی مانده بود.

اما الف ها بر خلاف انسان ها نامیرا هستند.

و حافظه های قوی دارند ان ها حتی بعد از گذشت قرن ها هم باز خاطرات بچگی خودشان را درست مثل روز اول به یاد می آورند.

کامرون اصرار داشت که نقشه ی السمیرا را نمی تواند انتقال بدهد چون جنگل ها و سرزمین با طلسم های قوی از نظر ها پنهان شده اند و تا الف نگهبان مرز اجازه رو بر روی روح تو حک نکنه نمیتوانی السمیرا را پیدا کنی.

اما با اصرار من که هنوز هم ملکه ی کامرون و نژادش هستم

بالاخره الف رضایت داد.

سطح اب درون کاسه داغ شد و هجوم خاطرات سبزی به سر و مغزم را حس کردم.

صدای پرنده ها که همخوانی می کردند.

غرش سیمرغ ها و جدالشون با عقاب های شکاری.

صدای چکه کردن اب کف غار و صدای شرشر چشمه های اب معدنی ازدل کوه.

بالاخره هجوم خاطرات به افکارم پایان گرفت.

کامرون نگاهی دقیق به چهره ام کرد و گفت: مختصات رو بدست آوردی؟!!

لبخندی زدم گفتم: به طور کامل و دقیق نه اما مرز ها رو بله و اونجا می تونم بانشان اژدها و نام حکومتم وارد بشم.

خواستم ارتباط را قطع کنم که الف سریع گفت:

رامونا تو که صدمه ای به اون شاهدخت نمی زنی!!!

پوزخندی زدم و گفتم: ژیکوان رو می گی؟؟!

کامرون به چشم هام دقیق شد و گفت: تو دختر سنگ دل یا بد ذاتی نیستی رامونا

پوزخندی زدم. حرفش را قطع کردم و گفتم:

اما بشدت کینه ای هستم اون شاهدخت تحقیری در خور احترامش رو میبینه بی ابرویی به اندازه ی گناهی که مرتکب شده و این تا آخر عمر برای یک نامیرا کفایت می کنه.

با اتمام حرف هام از کامرون خداحافظی کردم اب را روی زمین ریختم و کاسه را توی کوله ام برگرداندم.

ماشین را مرخص کردم تا برود. راننده ی بیچاره متعجب بود که من تک و تنها وسط جاده ی یخ زده چه کاری می توانم انجام بدهم.

حافظه اش را کمی اصلاح کردم تا فکر کند من را به شهر بعدی رسانده و چیزی از مکالمه ی من و الف به خاطرش نیاید.

برخلاف هوای سرد و زمین یخ زده.

افتاب با قدرت هر چه بیشتر به زمین می تابید. عینک افتابیم را به چشم هایم زدم و از جاده به سمت جنگل های سوزنی حاشیه یه راه افتادم.

بعد از چند ساعت دویدن سخت به سبک الفی بالاخره به جاده ی باریک و پنهان شده ای بین جنگل رسیدم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. باد با شدت بیشتر و سرد تری می وزید

شالگردنم را محکم دور صورتم بسته بودم تا در موقع دویدن یخ نزدم.

با نفس راحتی از خاطرات کامرون خارج شدم این همان جاده ای بود که من را به سمت السمیرا هدایت می کرد.

روی زمین نشستم و بی توجه به نم خاک و خزه فلاکس کوچکی که از شهر خریده بودم را بیرون کشیدم.

مقداری چایی توی لیوان ریختم و با کیک فانتزی از خودم پذیرایی کردم.

صدای عجیب هیس هیس مانندی گوش هایم را پر کرد.

صدای خنده ای ریز

سریع سرم را به اطراف چرخاندم اما هیچ کس نبود.

با خیاد اینکه توهم زدم مشغول خوردن چای شدم

اینبار صدای جیغ یک مرد گوش هایم را پر کرد

از جا پریدم

با صدای فریاد یک مرد از جا پریدم.

به دقت اطرافم را نگاه کردم اما هیچ جنبنده ای در هیچ کجای جنگل قرار نداشت.

سر جام برگشتم و فلاکس چایی را به دست گرفتم.

اینبار فریاد عمیق تر و آشنا تر از دفعه ی قبل بود.

ان قدر آشنا که باعث شد سرجا سیخ ببنشینم و مثل یک ببر زخم خورده اطرافم را در نظر بگیرم.

از جا پریدم و به سرعت بوته های تمشک وحشی مقابلم را واری کردم.

تیغ ها بی رحمانه پوست دست هامو پاره می کردن و شاخه های خشک بی رحمانه تر خون فواره زده رامی مکیدن.

اما هیچ چیزی وسط تمشک ها نبود. نفس نفس زنان دست هامو بیرون کشیدم و به خراش ها و زخم ها نگاهی انداختم.

اطرافم را نگاه کردم.

باز همان صدا تکرار شد. زیر لب دشنامی گفتم و به اطراف چرخیدم.

با صدایی که از خشم دورگه شده بود فریاد زدم:

اهریمن پست فطرت تو راحت را به این جنگل های مقدس هم باز کردی.

این بار ان صدای فریاد حزن انگیز قطع شد و بجای ان صدای چندشناک قهقهه های آیرئیس سکوت جنگل رو شکافت.

تفی روی زمین انداختم و گفتم:

یا لا آیرئیس پست فطرت آدرس اون غار پر از چرک و کصافتت رو بده تا خودم از شر این همه لجن بودن و حقارت نجات بدم.

شیطان با خنده ی چندشناکی گفت:

تو دختر تو حتی نتونستی برادرت رو از چنگال من نجات بدی.

و این بار صدای فریاد بلندتر از قبل جنگل را پر کرد.

حالا درست مقابلم حباب سیاهی در حال تشکیل شدن بود.

یک جور وسیله ی انتقال تصاویر بود.

برگرفته شده از جادوی سیاه وجود اهریمن حباب بزرگ و بزرگ تر میشد.

خودم را عقب کشیدم و با تعجب و بهت به محتوای دایره ی شیشه ای نگاه انداختم.

با خشم به حباب هجوم بردم و مشت های گره شده ام را به جداره ی هوا مانند کوبیدم.

رامونا: لعنت به تو شیطان پست چه طور می توانی من را دچار توهم کنی.

حباب از هم پاشیده شد.

روی زمین افتادم. اشک هایم صورتم را خیس کردن.

اما شیطان هنوز هم دست از سر من برنداشته بود. با صدای موزیانه ای گفت:

این یک حقیقت بود دختر جادوگر برادر مرده ات در زیر زمین دفنه

جادوگران بی هویت 2

اما نمرده اون زندست چون من روحش رو در موقع مرگ مکیدم

و حالا داره زجر میکشه.

جسم اون زیر خاک داره میپوسه در حالی که زندست و روح اون در چنگل منه درست وسط غار من توی یکی از صدها شیشه ی جاودانه ی من

و اگر نتوانی اون شیشه رو بدست بیاری اون تاابد حبس میشه و محکوم به زجر وحشتناک.

سکوت جنگل را پر کرد. به سمت کوله پشتی هجوم بردم.

محتویات کوله را روی زمین خالی کردم و به دنبال گوشی موبایل گشتم.

اما آنتن نمی داد.

نازایی گفتم و گوشی را روی زمین پرتاب کردم.

کاسه ی اب را روی زمین گذاشتم و شیشه ی اب معدنی را توی کاسه خالی کردم.

طلسم ها را روی خاک کشیدم و مشغول تماس ابی شدم.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

چندین بار این کارو راتکرار کردم اما بی فایده بود. جنگل لعنتی با جادوهای کهن اجازه ی برقراری ارتباط رو نمی داد.

وسایلم رو توی کوله ریختم و با شتاب هرچه تمام تر وارد دل جنگل شدم.

تمام شب را پیاده روی کردم.

اما هیچ خبری از هیچ الفی نبود. هیچ نشانه ای از السمیرا نبود.

با اعصابی خرد و بدنی لرزان فقط راه می رفتم.

ذهنم درگیر صدای برادرم بود. راحیل مرده بود خودم مرگش را به چشم دیدم.

خودم جسمش را توی گورستان شهر سنت جوس به خاک سپردم.

اما ان فریاد ها واقعی بود.

اون حباب سیاه رنگ واقعی بود روح برادرم به دنیای زیرین نرفته بود.

زنده بود، اما در حال مرگ. اگر نمی توانستم با رنو یا یکی دیگر ارتباط برقرار کنم قطعا جسمش برای همیشه از بین می رفت.

خط سیاه و باریکی روی زمین نظرم را جلب کرد.

درست مثل کشیدن خط سیاه نامرتب با ذغال سنگ اما این خط در حال جنبش بود.

به خط نزدیک شدم و با کنجکاوی نگاه کردم. قدرت هامو به کار انداختم و جادوی قوی را توی تار و پود خط حس کردم.

خودش بود السمیرای نامرئی یک ارتباطی با این خط داشت. دستم را روی خط گذاشتم هیچ اتفاقی نیوفتاد فقط کمی محو شد و بعد به حالت اولش برگشت.

این بار هر دو دستم را روی خط گذاشتم چشم هامو بستم جادوی صدام را به کار گرفتم و با لحن محکمی گفتم:

من رامونا هستم دختر آخرین جادوگر حقیقی پیوند خورده با روح هر نژاد الف، گرگ، کوتوله ها و انسان ها من همسر پادشاه بندیک و ملکه ی الف ها در هر نژاد هستم خودتون رو نمایان کنید.

توقع داشتم هیچ اتفاقی نیوفته اما در کمال تعجبم خط سیاه رنگ محو شد و بجای اون در بزرگی از پیچک و نیلوفر جلوی روم نمایان شد

دو لنگه ی در تا هرچه چشم کار می کرد امتداد داشت.

از روی زمین بلند شدم و خاک لباس هایم را تکاندم. در با صدای اهسته ای باز شد.

جمعیت زیادی از الف ها با پوست تیره تری از الف های بوکهارتو مقابلم ایستاده بودند.

لبخند پریشانی به چهره ی میزبان پیرم زدم.

الف پیر با پوست تیره و چشم های سیاه که رگه های قرمزمانندی داشت مقابلم تعظیم کرد.

با نشان ازدها پیشانیش رواتبرک کردم. کلاهم را برداشتم موهایم آزادانه دورم را احاطه کرد اجازهدادم گوش هایم را ببینند.

و درست توی جمعیت الف ها چشمم به آن دختر خورد با پوست تیره و لباس بلند و زیتونی رنگ.

توقع یک زیبایی افسانه ای را داشتم توقع داشتم آن قدر زیبا باشه که من رو به حسرت بندازه اما این شاهدخت هیچ زیبایی نداشت.

به حال بندیک تاسف خوردم.

از میان جمعیت راهم را باز کردم و وارد سرزمین سراسر پیچک شدم.

هیچ خانه ی الفی در هیچ کجا به چشم نمی خورد.

کنجکاویم رو برای بعد کنار گذاشتم. رو به الف پیری که تعظیم کرده بود نگاهی انداختم و گفتم:

چند روزی میشه که من توی راه هستم و دیشب رو استراحت نداشتم لطفا حمامی آماده کنید.

الف پیر با صداز سرزننده و لهجه ی شیرینی به چشم هام زل زد و گفت:

ملکه ی من در السمیرا ما حمام نداریم زندگی در اینجا به سبک سرزمین بوکهارتو نیست شما باید وارد چشمه های اب معدنی بشوید و من آن جارو با جادو برای شما تبدیل به حمام می کنم.

سری تکان دادم و گفتم:

ترجیح میدم از چشمه به شکل طبیعی اون استفاده کنم جناب؟؟

الف پیر: سینه هستم بانوی من.

رامونا:بله جناب سینه ترجیح میدم چشمه رو به شکل طبیعی ببینم و مورد استفاده قرار بدم.

با تمام شدن حرفم لبخند گیرایی به صورت شاهدخت زدم.

رنگ از چهره ی تیره اش پرید اما نگاهش رو از چشم هام نگرفت.

سینو با دست به انتهای جنگل اشاره کرد و گفت:

با من بیاید بانوی من، من شمارو به قصر می برم.

بعد با صدای بلند رو به دیگر الف ها فریاد کشید: امشب به مناسبت ورود ملکه جشن بزرگی در پیش خواهیم داشت

صدای هلهله ی جمعیت بلند شد.

الف پیر سینو من را به طرف چشم ها برد.

در گوشه ای ترین نقطه ی جنگل مابین درخت های همیشه بهار چشمه ی بزرگی جریان داشت.

اب از دل سنگ های زیر کوه می جوشید و وارد حوضچه ی طبیعی بزرگی می شد که در بعضی جاها عمق زیادی داشت.

سینو تمامی الف ها رو از چشمه مرخص کرد و گفت تا اطلاع ثانویه چشمه اب معدنی در قُرق ملکه قرار دارد.

از الف خواستم که من رو تنها بزاره. سینو با تعظیم بلند بالایی من رو کنار چشمه تنها گذاشت.

صدای آواز پرندگان از هر سمت چشمه رو احاطه کرده بود.

بخار گرم مطبوعی از سطح اب بلند میشد.

لباس های خاکی ام را در اوردم و روی زمین سنگی کنارم قرار دادم.

پاهام رو با اهستگی توی اب فرو کردم. اب گرم حس خوبی به بدنم می داد.

کم کم تا گردن توی اب فرو رفتم و به سمت قسمت عمیق اب شنا کردم.

سعی کردم تصاویر ذهنی بندیک را از ابتدا بسازم. از زمان مستقر شدنش توی این جنگل تا علاقه اش به ژیکوان سیاه رو.

پوزخندی روی صورتش نشست.

شاید خیلی جاها کم گذاشتم اما هیچ وقت خیانتی کردم. و من این جا بودم برای دو چیز:

شاهدخت و الف باستانی که من رو به بندیک پیوند داد.

لبخندی زدم و سرم رو زیر آب فرو بردم. گرمای آب باعث میشد خستگی از تنم دور بشه.

بعد از چند ثانیه سرم رو از آب بیرون اوردم.

درست بر روی زمین سنگی کنار چشمه ژیکوان در لباس زیتونی رنگش ایستاده بود.

پشت سر شاهدخت السمیرایی دو الف قد بلند و لاغر ظرف هایی رو بر روی زمین قرار می دادند.

همچنین چند دست لباس مرتب در رنگ های مختلف برای انتخاب.

به آرامی به سمت ژیکوان شنا کردم. و از آب بیرون امدم. حوله ی نازک و نرم صدفی رنگ را با لبخند از دست الف گرفتم و خودم را توی حوله پیچاندم.

با اشاره ی دست به تنگ بلورین گفتم: کمی نوشیدنی لطف می کنید.

الف ها با کمی تعجب به حالت دستوری من نگاه کردند.

شاهدخت بدون هیچ حرفی خم شد و جام را از شراب پرکرد. با لبخند تشکری کردم و از الف ها فاصله گرفتم و بر روی تخت سنگ ها نشستم.

کمی از شراب سیب را مزه کردم و گفتم: استراحت گاه من را آماده کنید و بعدازون امشب می خواهم الفی که پیوند ازدواج من رو متبرک کرده ببینم درست در نیمه شب.

با زدن این حرف لبخندی به شاهدخت سبزه رو زدم و گفتم:

و تا اونموقع خوشحال میشم که قدح سنگی رو آماده کنی تا من چند تماس مهم بگیرم.

با لذت به قدم های لرزان و در عین حال چهره ی عصبانی شاهدخت زل زدم.

حوله را از دورم باز کردم و به سرعت لباس بلند نباتی رنگی را انتخاب کردم و به تن کردم.

بلندی لباس تا انگشت های پام بود. کمر کشی لباس باعث میشد باریکی کمر و توپری هیکلم به نمایش گذاشته بشود.

بیش تر از هر چیزی عاشق یقه ی مربعی شکل و باز لباس بودم.

موهای خیسم را با خواندن ورد ساده ای خشک کردم.

و با کش همرنگ لباس که کنار لباس ها قرار داشت محکم بستم.

کفش های ظریف کرم رنگ رو به پا کردم و درست سایز پاهایم بود با لبخند به گلدوزی ظریف روی کفش ها خیره شدم.

سلانه سلانه از چشمه ی اب گرم فاصله گرفتم و وارد جنگل دنج و سرسبز الف های السمیرا شدم.

سن الف های اینجا حتی از بوکهارتو هم بیش تر بود. و تعداد بچه های الف در اینجا کم تر از بوکهارتو بود.

اما روش زندگی کاملاً متفاوت و سخت گیری ها کمتر بود.

السمیرا از بوکهارتو قدیمی تر و باستانی تر بود اما الف ها سرزنده تر و شوخ طبع تر بودند.

بالاخره به عمارت بزرگ و چوبی در مرکز جنگل رسیدم. عمارت ان قدر بزرگ بود که نمی توانستم تخمین بزنم چند متر است.

دیواره های قطور چوب گردو صیقل خورده با کنده هاکاری های ظریف از افسانه های الفی در مرکزی بزرگ از چوب سیاه که با بیت شعرهای الفی تزئین شده بود.

جادوگران بی هویت 2

با لبخند به عمارت بزرگ و باشکوه با پنجره های قدی که با پرده هایی از جنس گل های سرخ مزین شده بودند نگاه کردم.

با صدای سینه به خودم اومدم:

بانوی من .

لبخندی زدم و گفتم: قصر باشکوهی دارین دایا سینه بسیار زیباتر از قصر ما در بوکهارتو اما نمیفهمم چرا شما اینجا هیچ خانه ای ندارید!!!!؟

سینه لبخندی زد و گفت: این قصر قدمتی به وجود نسل و نژاد من دارد بانوی من هر ۱۰۰ سال ما الف ها با جادوی صدای خود ان را تقویت می کنیم و زندگی رو به اون القا میکنیم، و بانوی من ما در السمیرا همگی باهم در یک قصر زندگی می کنیم البته تعدادی از ما استراحت بر روی شاخه ی درختان رو ترجیح میدن.

با اتمام صحبت هاش سرم رو تا جایی که توان داشتم بالا گرفتم درست بر روی شاخه های قطور بالایی بعضی از درخت ها اتاقک های کوچک استتار شده با برگ نمایان شد.

لبخند زدم و گفتم: سبک زندگی شما بسیار جالبه دایا سینه با لبخند ادامه دادم مگر نه دایا ژیکوان!!

سینه با تعجب با پشت سر من نگاه کرد و متوجه شاهدخت شد با چشملکی به سمت شاهدخت برگشتم و گفتم:

از خدماتتون بسیار متشکرم دایا ژیکوان امیدوارم بتونم جبران کنم.

بالاخره وارد قصر چوبی شدم. عطر چوب هوش رو از سر می برد با تمام وجود نفس عمیقی کشیدم و به سالن بزرگ نگاه کردم.

سالن با تمام با فرش قرمز پوشانده شده بود.

در قسمتی از سالن چند دست مبل و میز به صورت یو شکل چیده شده بود که با رنگ قهوه ای خود هارمونی خاصی با فرش داشت در قسمت دیگر سالن میز بسیار بزرگ مستطیلی شکلی از چوب زبان گنجشک قرار داشت که با شمع دان های نقره ای رنگ تزئین شده بود

و جالب تر از همه گلدان های پراز گل لاله بود که به میز نمای زیبایی داده بودند.

مجسمه های چوبی از پدران باستانی السمیرایی ها در گوشه گوشه ی سالن قرار داشت.

هیچ پله کانی به چشم نمی خورد. اما در ته سالن تخت پادشاهی از چوب و طلا قرار داشت که خالی بود.

سینو نگاهم را دنبال کرد و با لبخند گفت:

پادشاه بندیک به رای ما پادشاه ما نیز محسوب میشوند از این رو در غیاب ایشان تخت خالیست.

لبخندی زدم و چشم به فانوس های برگی دوختم.

فانوس ها همه از برگ ساخته شده بودند که به وسیله ی جادو هر کدام دارای نوری با رنگ مختلف بودند.

لبخندی زدم و گفتم: من اینجا هیچ پله کانی نمی بینم.

سینو: در واقع پله کان قسمتی از بدنه ی سالن است بانوی من با من بیایید.

سینو من رو به سمت مخالف سالن برد مقابل دیوار چوبی ایستا و بادیست به آرامی با چهار انگشت دیوار را لمس کرد.

دیوار بدون کوچک ترین صدایی تغییر شکل داد و مقابل من پلکانی عظیم قرار گرفت.

توی هر طبقه تعداد اتاق ها ان قدر زیاد بود که حسابشان از دست من در می رفت.

راهروهای چوبی که با رنگ آمیزی و نقاشی های تند جلوه ی خاص خودشان را داشتن.

درهای قهوه از رنگ ظریف که هر کدام با نشان خاصی که مخصوص الف یا زوجی بود مشخص شده بود.

بالاخره بعد از بالا رفتن و گذشتن از چندین راهرو به راهرویی رسیدیم که بر خلاف باقی راهروها خالی از در ها بود

جز سه در که با فاصله ی زیادی از هم قرار داشتن.

لبخندی به الف زدم و گفتم:

حتما اینجا اتاق مخصوص خانواده ی سلطنتیه شماست.

سینو لبخند زد و گفت: کاملا درسته ملکه ی من اتاق وسط مخصوص پادشاه و ملکه است که الان برای شما آماده

شده است و اتاق های مجاور مخصوص فرزندان شاه هست که یکی از اتاق ها فعلا در انحصار شاهدخت ژیکوان است.

جادوگران بی هویت 2
لبخندی زدم و توی دلم گفتم:

خب ژیکوان به زودی به قسمت خدمه منتقل خواهد شد.

سینو در سفید رنگ را باز کرد. در بدون کوچک ترین صدا روی لنگه ی تو چرخید و اتاق نمایان شد.

اتاقی غرق در رنگ سفید. با لبخند به سمت الف برگشتم و گفتم:

از کجا خبر داشتین من به این رنگ علاقه دارم!!

الف پیر لبخندی زد و گفت:

در واقع پادشاه بندیک اولین روزی که وارد السمیرا شدن به ما دستور دادن تا تمامی وسایل اتاق و خود اتاق را سفید کنیم ایشان گفتند ملکه اینطوری بیش تر خوشحال میشوند.

از حرص دستم را مشت کردم و سعی کردم لبخندی بزنم.

با سقف بلند اتاق نگاه کردم. نقاشی های فرشته گونه از روی سقف به آرامی تغییر شکل میدادند و من درست توی عمق چوب های سقف رویاهامو دیدم

رویاهای بچگیم!!!

رویای روزهایی که ارزو داشتم یه سنجاب توی جنگل پیدا کنم

رویای روزهای بی قیدی که دلم میخواست روزی سرپرست کمپ بشم.

حس کردم چشم هام نم ناک شدند رو به سینو کردم و گفتم:

اون سقف میتونه عمق افکار منو به تصویر بکشه.

نگاهی به سقف کردم و تصویر دو تا دست رو دیدم قطعا که دست بندیک نبود که توی رویاهام حلقه شده بود دور دستام.

الف پیر با لبخند نگاهی به چهره ی متعجب من کرد و گفت:

جادوگران بی هویت 2

قرن ها پیش قبل اینکه ادم ها از وجود ما مطلع بشن ان زمان ها که این سرزمین جز افسانه خوانده نمی شد ما ملکه ای داشتیم بسیار زیبا و بسیار شجاع

ملکه ی ما توی جنگ های منطقه ای با الف های اوراسو که دیگه الف نبودن بلکه بخاطر شرارت و ظلم تبدیل به موجوداتی کریه شده بودند زخم های عمیقی برداشت.

اون آخرین ذره ی وجود و جادوی خودش رو در سقف این اتاق ریخت تا پادشاه همیشه تصویر رویاهاشو و چهره ی اون رو به یاد داشته باشه

بله این سقف یک شئی جادویی بانوی من که چشم هرکسی حتی هر الفی به اون نرسیده.

تشکری از الف کردم و اونو مرخص کردم.

اتاق درست شبیه اتاق ایده الم بود کاملاً سپیدپوش.

تخت خواب چوبی سفید ظریف که از بالشت های پر مالامال پُر بود.

اطراف تخت را پرده های حریر احاطه کرده بود.

سرویس کمد و میز یک دست سفید با تزئینات طلایی از پرندگان و گل ها

با ذوق چرخی توی اتاق زدم و روی تخت پریدم.

چشم هامو با ذوق به سقف جادویی دوختم و منتظر ظهو رویاهام شدم

نیمه شب بود.

که ژیکوان الف پیر را به اتاق من راهنمایی کرد.

لباس هایم را با بلوز و شلوار کنفی سپید رنگی عوض کردم. موهایم را شانه کردم و با بند سپید رنگی از پشت بستم.

الف پیر با قدم هایی کوتاه وارد اتاق شد.

با اشاره ی دست از شاهدخت خواستم که ما را تنها بگذارد با لبخند الف را دعوت به نشستن کردم.

الف به اتاق نگاهی انداخت چشم هایش بر روی سقف ثابت ماند سپس نگاه خیره اش را از سقف گرفت و به من چشم دوخت.

با لبخند کوچکی گفت:

بانو شما قصد دارید در اتاق حل بشوید که سفید به تن کردین؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

رنگ لباسمو از این جهت نگاه نکرده بودم اما سفید مظهر پاکی و پاک شدن هست .

لبخند از روی لب های الف پر کشید. با چهره ای سخت و جدی گفت:

من فکر می کردم شما با دیدن این اتاق نظر خودتون رو عوض کنید ملکه ی من.

رامونا: مگر شما از تصمیمات من چیزی می دانید؟!!!

الف چشم های کهربایی بنفشش را به چشم هایم دوخت و گفت: البته بانوی من در میان نسل ما ازدواج چیز بسیار

ارزشمند و کمیابی است الف ها به ندرت ازدواج میکنند و پیوندها در خاطر کسی که تبرک کرده باقی خواهد ماند

من ارتباطی از پیوند شما می گیریم من می توانم از لحظه از که یک ازدواج در حال خراب شدن هست را حس کنم و

بانو من این را هم میدونم که بی وفایی ابتدا از طرف سرورمان انجام گرفته.

پوزخندی زدم و گفتم:

پس با این اوصاف شما ازدواج من مطرود می کنید !!

الف کمی جا به جا شد و گفت: با مطرود کردن ازدواج و پیوند خشم پادشاه من رو فرا میگیره بانو.

لبخندی زدم و گفتم:

پیوند قلبی من به پادشاه برای همیشه مرده او با خیانتش تمام احساسات من رو کشته پس من ترسی ندارم برای

اینکه بهش خبر بدم ازدواجم رو باطل می کنم و خواهم گفت که من شما رو مجبور کردم.

جادوگران بی هویت 2

الف پیر سری تکان داد و گفت: اما وسایلی برای این کار نیاز هست بانو

شیشه ی کوچک محتوای خون را نشانش دادم و گفتم:

همین شیشه کوچک با کلمات جادویی شما کفایت میکنه جناب الف شاخ گوزن شمالی رو هم دارم ایا چیز دیگه ای باقی می ماند؟؟

الف: خیر بانوی من جز قبول واقعیت از سمت پادشاه.

لبخندی زدم و گفتم:

اون رو هم خواهی داشت نگران نباشید.

الف از جا برخاست با گردنی برافراشته لبخندی زد و گفت:

فردا شب ماه کامله بانوی من لباسی بپوشید که کمرتان نمایان باشد و زیر بزرگ ترین درخت افرای جنگل منتظر من باشید.

تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد.

شیشه ی خون شبخ مرده راتوی کوله پشتیم قرار دادم. تنگ اب بلوری را برداشتم و سراغ قدح سنگی رفتم. تمام اب رو توی قدح خالی کردم.

مقداری عطر معطر رز به اب اضافه کردم و جادویم را به کار انداختم سطح اب موج برداشت.

چهره ی گرفته رنو نمایان شد.

با لبخند بی حالی گفت: چیزی شده که تماس گرفتی؟

لبخندی زدم و گفتم: وقتمون خیلی کمه برادر به گورستان شهر برو قبر راحیل را باز کن و جسدش را بیرون بیاور

رنو با ترس نگاهم کرد و گفت: عقلتو از دست دادی دختر!؟؟

رامونا: نه کاری که گفتم رو بکن جسد رو بیرون بیاور از کامرون بخواه با اشقه و صمغ گل بشورتش با ملافه جسد رو بپوشان و اطرافش رو شمع بزار و از انرژی خاک استفاده کن تا نیوسه.

رنو با ترس گفت: هی من از مرده ها وحشت دارم.

اخم وحشتناکی کردم و گفتم: لطفا کارتو با دقت انجام بده و خدانهدار.

با دست به سطح اب زدم و تماس قطع شد.

تماس با راویار آخرین چیزی بود که می خواستم.

اما مجبور شدم انجامش بدم قطعا تلفنش انتن نمی داد.

پس قدح رو پر از اب تازه کردم و انرژی جادو رو از خاک گرفتم

کمی خاک توی اب ریختم و با لب های بسته شروع به خواندن کردم.

ورد تمام شد منتظر شدم تماس برقرار بشه اما هیچ.

با اخم به قدح نگاهی انداختم تصویر خودم رو توی اب دیدم.

اوف حتما یا توی دردسر افتاده یا رفته با دنیای زیرین.

با اخم کاسه رو برداشتم و تمام اب رو توی روشویی چوبی اتاق خالی کردم.

لباس هامو عوض کردم و به تخت خواب رفتم.

تمام شب رو با کابوس های مزخرف از صدای قهقهه های ایرئیس به صبح رساندم.

گاهی هم صدای فریاد های برادرم رو می شنیدم که التماس می کنه.

با ترس از خواب پریدم.

خودم را توی بالکن انداختم نیاز به هوای تازه داشتم.

سعی کردم افکارم را آرام کنم و به برنامه ی فردا شب فکر کنم.

قطعا اون الف توانایی باطل کردن این ازدواج را دارد چون هیچ ارتباط روحی وجود نداره.

جنگل الف ها در سکوت شب ترسناک و در عین حال زیبا بود.

صدها فانوس چوبی که را نور پر شده بودند جنگل را روشن کرده بودند.

میل و اشتیاق رفتن به چشمه را توی خودم خفه کردم و به اتاقم برگشتم.

صبح با صدای به هم خوردن ظرف ها از جا بلند شدم.

خواب الود به الف مزاحم نگاه کردم. اوه شاهدخت همیشه مزاحم خواب صبحم را هم بر هم زده بود.

با اوقات تلخی غریدم:

نمی شد ببینی من خوابم و مزاحم نمی؟!!

دخترک الف سرش را پائین انداخت و گفت: من فکر می کردم بهتره صبحانتون رو اینجا میل کنید.

با اخم عمیق تری غریدم: همین طوری فکر کردی که خیلی گند ها رو زدی شاهدخت عزیز.

رنگ از روی الف پرید اما خودش را نباخت مشغول چیدن میز با همراه دو الف خدمتکارش شد.

توی تخت ماندم تا از اتاق بیرون بروند. با نق نق به سمت روشویی رفتم و صورتم رو شستم

لباس هامو عوض کردم . پیراهن نخی سبز رنگی که تا ساق پاهایم بود را به تن کردم و موهام را با کش سبز رنگی بستم.

سراغ میز صبحانه رفتم. انواع میوه و ابمیوه با بهترین شکل ممکن تزئین شده بودند و جلوی روی من قرار داشتن.

زیر لب غریدم: الف های دیوانه حال ادم رو از سبزیجات و میوه بهم میزنن.

پشت میز نشستم و با وردی غذاها رو چک کردم تا از وجود هر گونه سمی آگاه بشم.

خوشبختانه پاک بودن. چند تکه از پنکیک را برداشتم و با شهد انگور خیسشان کردم.

مشغول خوردن شدم.

دوباره با راویار تماس گرفتم اما دریغ از جوابی.

برای مشغول کردن خودم تا شب از قصر خارج شدم.

تا شب کل جنگل را گشتم و با الف های مختلف صحبت کردم.

الف های کم حرف و مغرور اما خب باز هم نژاد السمیرایی ها کمتر از بوکهارتی ها نژاد پرست یا مغرور بودند. و همینطور شادتر.

بالاخره شب شد. سریع به اتاقم رفتم خون ایوار و شاخ گوزن شمالی را توی پارچه ای پیچیدم.

لباسم را با بلوز و شلواری عوض کردم. وسایلم را توی کوله ام ریختم و منتظر نیمه شب شدم..

وسایلم را توی کوله ریختم.

بدون ایجاد هیچ صدایی به آرامی در اتاق را باز کردم.

راهرو خالی از هر الفی بود. فانوس ها با نور کم رنگی سو سو می زدند.

برای آخرین بار به سقف جادویی نگاه کردم و از اتاق خارج شدم.

در را پشت سرم روی هم گذاشتم و از پله های چوبی قصر پائین خزیدم.

قصر در سکوت کامل بود. گهگاهی از طبقه یا اتاقی صدای خنده ی ظریف الفی به بیرون پیچیده می شد.

با صدای موسیقی آرامشبخش قطره های اب که بر روی تنه ی چوبی الگادرو می خوردند.

در واقع الگادرو نوعی وسیله ی موسیقی چوبی به شکل ابشار بود که با جادوی الف ها پُر شده و صدای قطرات آب را به موسیقی تبدیل می کند است.

نفس عمیقی کشیدم و باقی پله کان را طی کردم.

بالاخره رسیدم به سالن عمومی قصر که درسکوت فرو رفته بود.

میزهای بزرگ از هرگونه میوه و شهدی فقط با وسیله ی جا شمعی های چوبی تزئین شده بودند.

توی این قصر همه چیز از چوب بود. بوکهارتی ها زیاد میلی به آهن ساخته شده ی کوتوله ها ندارند.

به ارامی از لای در قصر خارج شدم. دو نگهبان الف جوان بدون اینکه نگاهی به من بیندازند مشغول دیده بانی خود شدند.

لبخندی زدم و به سمت نشانی که الف پیر داد حرکت کردم.

بالاخره بعد از نیم ساعت پیاده روی بی صدا به محل مورد نظر رسیدم.

جنگل غرق در تاریکی و سکوت وحشت انگیز تراز همیشه.

صدای بشکن و بعد از آن نور کوچک ابی رنگ توجهم را به الف جلب کرد.

با لبخند غمناکی گفت: ملکه ی من امیدوار بودم از این تصمیم پشیمان بشوید.

با لبخند کوله ام را روز زمین گذاشتم. شیشه ی کوچک خون و شاخ بلند و تیز رو از توی کیف بیرون کشیدم و گفتم:

هر چیزی سر انجामी داره پیردانا و سرانجام این پیوند رسیده.

الف سری تکان داد و شیشه ی کوچک خون را از من گرفت گفت:

می دونید که باطل کردن پیوند ازدواج دارای دو مرحله است بانوی من.

سری با نشان تصدیق تکان دادم که گفت:

جادوگران بی هویت 2

مرحله ی اول در سرزمین الف ها با خون و شاخ جادو برای جدا شدن احساسات الف همسر است

به نشان فهم سر تکان دادم که گفت: و مرحله ی دوم د سرزمین و شهر شماسست بانو در شهر انسان ها و توسط پسر هفتمین پسر و کشتن یک همخون بانوی من چون شما خواستار جدایی هستید پس باید هزینه ی سنگینی رو بپردازید.

با لبخند به الف پیر نگاه کردم و گفتم: نگران نباشید جناب پیر دانا من مشکلی در ریختن خون و جذب پاکی هفتمین پسر ندارم باید بدونید که هفتمین پسر دوست و معتمد من به شمار میره.

الف سری تکان داد و بی حرف مشغول خارج کردن تعدادی شیشه از توی کیسه ی همراهش شد.

شیشه ی نمک رو باز کرد و بی حرف مشغول کشیدن دایره ای بر روی زمین شد.

سپس نور ابی را به وسط دایره منتقل کرد و از من خواست که زیر شعله های شناور در هوا بنشینم.

با لبخند چهار زانو بر روز زمین نمناک نشستم.

با تیزی شاخ به آرامی سه خراش بر روی مچ دست راستم انداخت قطره های خون رو توی کاسه ی کوچک چوبی جمع کرد

و از ظرف محتوی ریشه ی گیاه بید کمی توی آتش ریخت.

آتش زبانه کشید با ترس به شعله های ابی رنگ نگاه کردم که سو سوای بلند می کشیدند.

چشم هامو بستم آماده شدم

الف پیر کاسه ی محتوای خون من و در آتش ریخت

آتش ابی به شعله های خشمگین قرمز تغییر رنگ داد

چشم هامو بستم و آماده شدم برای مراحل فراخوانی و جدا شدن روح

شیشه ی محتوای خون ایوار شبخ در دستان الف جای گرفت برای اتمام پیوند

جادوگران بی هویت 2
صدای نعره ای بلند جنگل رو فرا گرفت

دایره ی جادویی آتش گرفت با ترس چشم هامو باز کردم...

چشم هامو از هم باز کردم.

با ترس به مقابلم خیره شدم درست مثل اینکه در حال خواب دیدن باشم.

ان طرف درست مقابلم از پشت پرده ی آتش سرکش چشمم به راویار افتاد که نفس نفس میزد و الف های خشمگین محاصرش کرده بودند.

و درست کمی ان طرف تر بندیک ایستاده بود با لباس های خاکی و چهره ای خسته. باتکان دست آتش خاموش شد. با لرزش تمام از جا بلندشدم و چشم به الف بلند بالا انداختم صدا توی گلوم شکست اما خودم رو نباختم با دست به راویار اشاره کردم و گفتم:

بگو ولس کنن تا تک تکشون رو نکشتم.

بندیک چشم غره ای به من رفت و با حرکت دست الف ها رو مرخص کرد و فریاد زد:

اگر جلوش رو نگرفته بودم الان مرده اش رو تحویل می گرفتی اونقد وحشیه که میخواست شیرجه بزنه تو حریم جادو.

خاک لباس هامو تکاندم و به سمت راویار حرکت کردم. از خشم در حال دیوانه شدن بود.

اساسی ترین مشکل یک گرگ و بشناسید عصبی شدن در حد مرگ.

خونسردیمو حفظ کردم و اروم دستمو به سمتش تکون دادم و گفتم:

چی شده ؟

با خشم و کینه به الف پیر چشم دوخت و گفت:

اون می خواست تو رو بکشه !!! فریاد کشید : می کشمش!!!

جادوگران بی هویت 2

با تعجب به سمت الف پیر سپس به بندیک نگاه کردم و گفتم:

یکی به من بگه چه خبر؟!؟

بندیک سرشو بالا گرفت و گفت: خب شاید یادش رفته به تو بگه اگر من که طرف ازدواجم راضی نباشم ممکنه

روح رو از دست بدی و تبدیل به یه مرده ی متحرک بشی؟!؟

با تعجب به الف نگاه کردم و گفتم: چی داره میگه؟!؟

الف سری تکان داد و گفت: من باید میگفتم بانوی من اما می دونستم که مشکلی پیش نخواهد امد.

با اتمام حرفش راویار به سمتش حمله کرد که جلوش رو گرفتم و گفتم:

حتی اگر روحم روهم از دست میدادم باز اینکارو میکردم پس تقصیر اون نیست.

بندیک شیشه ی خون رو از دست الف گرفت و گفت :

بدون وجود این خون و رضایت من حق نداری ازدواجت و فسخ کنی بهتره اینو بدونی.

با خشم فریاد کشیدم: کی تو رو باخبر کرده هان؟!؟

بالبخت گفت: شاهدخت ژیکوان به من خبر دادن که تو اینجا مستقر شدی.

مقابلش ایستادم و گفتم: پس هنوز بااون هرزه در ارتباطی اره؟

با فریادم الف ها متعجب به یک دیگر نگاه کردند.

ژیکوان با لباس خواب سفید ساده کنار بقیه جمعیت ایستاده بود و با لرز به بندیک نگاه می کرد.

بندیک زیر لب غرید: بسه رامونا بزار حلش می کنیم.

میزان عصبانیتهم از خراب شدن نقشه ام و زندگیم توسط اون دختر اونقد بالا بود که با خشم کلمات رو فریاد زدم.

مقابل جمعیت ایستادم و بادست به شاهدخت اشاره کردم و گفتم:

ژیکوان دختر جیسون تو دو بار زندگی من رو خراب کردی یکبار با فریفتن شوهرم و بار دیگر امشب برای جدا شدن

از یک خیانتکار

الف ها با تعجب و خشم به شاهدخت نگاه می کردند و بندیک تلاش می کرد که من را آرام کنه. فریاد کشیدم:

ژیکوان تو مایه ی بی ابرویی نسل و نژاد خودت هستی الف ها هرچیزی جز خیانت رو می بخشن و من بانام ملکه و کلمات باستانی تو را از مسند شاهدختی بر میدارم و از این پس تو پست ترین موجود در میان نسل خود خواهی بود حتی بعد از مرگ یا جدایی من از پادشاهت تو یک الف خائن باقی خواهی ماند که هیچ به وجه نمی تونه جای یک ملکه رو بگیره.

با اتمام حرف هام نفسم رو بیرون دادم و به جمعیت نگاه کردم که از دختر فاصله گرفتن و نفرین کنان دور می شدن.

با لبخند و به بندیک کردم و گفتم: همون طور که تو امشب گند زدی بعداز اون خیانتت امشب گند زدم به شاهدخت دوست داشتنیت.

از پشت درخت ها اریک سلانه سلانه به جمع کوچک نزدیک شد.

حتی نمی توانستم یک لحظه وجود بندیک رو تحمل کنم.

ان هم بعداز سر رسیدن امشبش. با رضایت تمام به اشک های دخترک الف نگاه کردم و حتی به قدر سر سوزنی دلم نسوخت یا عذاب وجدان نگرفتم.

دخترک احمق با این کار گند زد هم به نقشه ی من هم به آینده ی خودش او می توانست ملکه بشه اما خودش احمق بازی در آورد و حالا حتی یه خدمتکار هم نخواهد شد.

الف ها از خیانت بشدت متنفر و گریزان هستند و اگر خیانت به تاج و تخت باشه این نفرت عمیق تر و ریشه دارتر هست.

اریک پسر هفتمین پسر با میل و کمال خودش به همراه راویار آمده بود تا من رو در این جدایی یاری کنه اما گندزده شد به همه چیز.

طبق دستور پادشاه بندیک ،الف ها دو اتاق مخصوص راویار و اریک آماده کردند.

بیچاره راویار از شدت خستگی و ترس از مرگ من نای ایستادن نداشت.

با بدبختی پله های چوبی و بی شمار قصر رو بالا رفت.

با دیدن حال و روز اشفته اش نگاه خشمگینی به بندیک انداختم و گفتم:

حالا نمیشد چند طبقه پائین تر اتاق عنایت فرمائید؟عالیجناب!!!

عالیجناب رو کش دار و حرص در بیار ادا کردم. نگاهی به چهره ی عصبیم کرد و گفت:

ظاهرا باز آتش عشقت روشن شده و آتشفشان درونیت طغیان کرده.!!!

با اخم نگاهش کردم. انگشتم رو محکم به سینه اش کوباندم و گفتم:

مراقب کلماتی که میگی باش . شاید برای بقیه یه پادشاه باشی اما برای من همون بندیکی باید بهت بگم تو خیانت کردی بااون سیاه سوخته تو دریچه ی ذهنی رو برای بار اول بستی نه من.

با سرعت هرچه تمام تر پله هارو بالا رفتم حتی توی راه تنه ی محکمی به راویار زدم کا باعث شد چنتا ناسزای آبدار نثارم کنه.

با خشم خود را توی اتاق انداختم و به سقف خیره شدم.

توقع داشتم توی یک اتاق دیگر مستقر بشه اما بندیک با قیافه ی حق به جانبی وارد اتاق شد و در را محکم بهم کوبید.

تمام شب را بیدار ماندم و نقشه های جدید کشیدم.

اما هیچ راهی نبود جز ان شیشه ی خون لعنتی.

با اخم به چهره ی خواب رفته ی الف نگاه کردم و چشم هامو به سقف دوختم

تنها تصویر ذهنی که توی مغزم چرخ می خورد رو توی آینه دیدم.

با لبخند به تصویر خیره شدم و نیم خز شدم

توی تصویر من با چاقوی نقره ای شکار مخصوص بندیک

قلبشو سوراخ کرده بودم

بالبخند از جا بلند شد م

خسته از تلاش های پی در پی.

جنگل های السمیرا را ترک کردم البته باز هم به همراه راویار، اریک و بندیک.

تحملش واسم سخت بود اما هیچ راه خلاصی وجود نداشت.

هم متحد من بود هم همسرم و سرپیچی کردن از او غیرممکن بود به خصوص بعد از خلع کردن شاهدخت ژیکوان از مقامش پس زدن بندیک باعث میشد که الف ها من را هم دیگه قبول نداشته باشند.

هیچ خبری از کامرون یا باقی تیم الفینگ ها نداشتم حتی از رنو هم خبری نبود.

آخرین مکالمه من و رنو بر سر بیرون کشیدن جسد راحیل از قبر بود.

و بعد از ان هیچ خبری ازش نداشتم.

تمام راه را در سکوت طی می کردیم و فقط برای صرف غذا توقف می کردیم.

جنگل بشدت سرد و سیاه شده بود. از حجم انبوه درخت های پیر نور خورشید هیچ راهی پیدا نمی کرد که به زمین برسه.

حتی بعضی جاها مجبور به استفاده از آتش جادویی می شدیم.

وظیفه ی شکار کردن توی جنگل را تمام و کمال به راویار سپرده بودیم.

قدرت و مهارت او توی شکار از همه بهتر بود.

بالاخره بعد از چند روز اشعه های نور افتاب کم کم خودشان را نشان دادند.

با لبخند نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

اه ازادی مورد شور هر چی درخته ببرن.

بندیک محکم جلوی دهنم را گرفت و گفت: دیوونه شدی؟؟ به عنوان یک جادوگر خوب میدونی که این درخت ها

جان دارن و توی یک لحظه میتونن بکشتن توی زمین

با اخم نگاهش کردم و دستش رو پس زدم و گفتم:

ترجیح میدم درخت ها منو بکشن توی زمین و با ریشه هاشون من رو خفه کنن اما تو بداد من نرسی.

با اخم راهم رو در پیش گرفتم. هرچند ته دلم هیچ کدام از حرف هامو قبول نداشتم مرگ به وسیله ی فشار زیاد

ریشه های یک درخت مرگ موردعلاقم نیست اونم زمانی که صحنه های حماسی تری واسه مرگم وجود داشتن.

تقریبا به حاشیه های جنگل رسیده بودیم نور افتاب روی دشت مقابل پهن شده بود.

بوته های بلند و وحشی گیاهان خودرو یک دست با وزش باد ره هر سو پیچ و تاب می خوردند.

تک و توک گل های لاله ی قرمز بین این همه سبزی منظره ی جالبی راه انداخته بود.

با ذوق راه دشت را در پیش گرفتیم.

تقریبا تعداد روزهای خوب و بدون دردسرم انگشت شمار شده بودند و باعث تعجبم میشد که یک جایی به این

زیبایی و آرامش مقابل چشم هامه و من دارم به سمتش حرکت می کنم.

راویار چند خرگوش بزرگ وحشی شکار کرده بود و با طناب از شانه اش اویزان کرده بود تا وقت ناهار تمیزشان کند.

بالاخره به دشت رسیدیم ارتفاع گیاهان از ان چیزی که فکر می کردم هم بلند تر بود.

اولین قدم هامو برداشتم تا شانه بین بوته ها فرو رفتم.

صدای بندیک بلند شد: بهتره از هم جدا نشیم یک جورایی این بوته ها خطرناکن.

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: من که هیچ خطری توی این همه سبزی و زیبایی نمیبینم.

بی توجه به حرف هاش راهم رو به جلو پیش گرفتم.

چند ساعتی بی وقفه حرکت می کردیم. بلندی بوته ها باعث کند شدن سرعت پیشروییمان می شد.

کم کم خسته شدم.

دیگه زیبایی دشت به چشمم نمی اومد بلکه فقط برایم اعصاب خوردن کن بود.

حتی ناهار هم نخورده بودیم.

و خورشید در حال غروب کردن بود. بالاخره صدای اریک در امد و گفت:

من دیگه انرژی ندارم حتی یک قدم بردارم از صبح که هیچی نخوردیم این بوته های لعنتی باعث شدن همه انرژی از بین بره.

بندیک : میگی چیکار کنم جناب!؟

اریک: چیکار کنی؟ ناسلامتی تویه الفی اونم یه جادوگره حداقل به اندازه ۴ تا ادم اینجارو پاکسازی کنید تا بشینیم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: من اصلا قدرتی واسم نمونده غیب کردن این همه بوته هم انرژی زیادی میخواد.

اریک: که تو نداری!!!؟

رامونا: اوهوم.

بندیک وسایل همراهش را از روی شانه اش برداشت و گفت:

خب من یه الفم و الف ها خستگیشون از باقی موجودات بشدت کمتره پس انجامش میدم.

چشم هاشو بست و شروع کرد به خوندن واما بجای جادو شروع به شعر خواندن کرد:

جادوگران بی هویت 2

ای روح دشت ای روح زمین

برخیز و کمک کن به روحی از خودت

آرام کن دشت را از هجوم سیاهی از روح جنگل

بوته هارا همراهی کن...

شعر طولانی با وزن خاصی را خوند که باعث شد بوته ها فاصله ی چندین متر عقب بروند و دایره ای به اندازه ی ۴ نفر ایجاد شد

باخستگی روی زمین نشستم

راویار مشغول پوست کندن خرگوش هاشد و بندیک اب را فراخواند از خاک.

اریک کوله اش را زیر سرش قرار داد و پنج دقیقه نشده صدای خروپفش بلند شد.

چشم هامو بستم و سعی کردم مغزم را آرام کنم

رویای زیبایی بود.

دشت پراز گل های همیشه بهار

چشم های اب جوشان که نقطه به نقطه ی دشت وجود داشتند

صدای بلند قهقهه ی مردمم

کوتوله هایی که توی لباس های همیشگیشان نبودند چرم را کنار گذاشته بودند و لباس های بهاری و رنگ و وارنگ به تن داشتن رویای قشنگی بود

الف هایی که بی دغدغه چهره های اخموی همیشگیشان را کنار گذاشته بودند و غرورهای زننده ایشان را ترک کرده بودند و مشغول تیراندازی با انسان ها بودند

جادوگران بی هویت 2

قشنگ تراز همه ی این ها محفل جادوگرایی بود که دور آتش سبز رنگی نشسته بودند و تکنیک های یک دیگر را یاد می گرفتند اما

ابرهای تیره دشت را پُر کردند.

سایه ی سردی جای افتاب گرم نیم روزی را گرفت. نگاه همه خیره شد به ابی آسمان که سیاه و مه آلود می شد.

بچه ای با تمام توان جیغ کشید، زمین زیر پاهام شروع کرد به لرزیدن

با ترس به زمین نگاه کردم گل ها ناپدید می شدن و بجای هر کدام دسته ریشه مانندی از دل خاک بیرون می آمد.

مردم وحشت کردند

کوتوله ها مسلح شدند

الف ها شمشیرهای نازک و سبکشان را از نیام در آوردند

جادوگرها آتش را خاموش کردند و انگشت هاشون رو آماده کردن.

با تکان های دست کسی از جا پریدم

با وحشت به چهره ی غریبه ی رو به روم نگاه کردم. غریبه دستش رو جلوی چشم هام تکان داد و گفت:

رامونا چیزی شده؟؟!

صدایش باعث شد به زمان حال برگردم. شونه ام رو از حصار دست های بندیک بیرون کشیدم و گفتم:

فقط یک خواب بود.

اریک با لبخند به چهره ی عرق کرده ام نگاه کرد و گفت:

قبلا هم خواب هات رنگ حقیقت گرفتن نه؟!!

راویار با تشر به زانوی پسرک سیاه کوبید و گفت: دهنتم رو ببند هول توی دلش ننداز

با همون چهره ی اخمو نگاهی به من کرد و گفت:

با اشتها به خرگوش های کباب شده ی روی سیخ های چوبی نگاه کردم

کنار آتش نشستیم و تکه ای از گوشت رو کندم نگاهم رو به آسمان دادم

سیاه مثل قیر شبیه آسمان رویام نبود باعث شد زیر لب هوفی بکشم

اما دشت خیلی کینه توزانه ساکت بود. حتی بادهم نمی امد

رو به بندیک کردم و بدون ان که باهاش چشم تو چشم بشم گفتم:

این دشت اسم یا تاریخچه ای نداره؟!!

سرش رو به ریشه های شیرین بیان گرم کرد و بعد از کمی مکث گفت:

اسم نداشت تا یه زمانی که حمله ی بدی اینجا شد

با ترس نگاهش کردم و گفتم: اون حمله توسط کی بود؟!رو؟

خنده ای کرد و گفت:

نه اون حمله خیلی مرگ بار ترازین ها بود که کار ارو باشه حتی اون جادوگر هم نمی تونست صلح این دشت رو تک نفره از بین ببره.

سمح تر شدم و گفتم: اما من یه رویا دیدم نژادهایی که بدون هیچ درگیری کنار هم بودن

بندیک: اونا نیاکان ما بودن و بله در صلح بودن همه گونه ها اما اون مال قبل بود هیچ کس نفهمید عامل قتل عام شدید توی دشت کی بوده اما هر نژاد نشانه هایی رو پیدا کرد یک سری از موجودات توی دشت که تعدادشون مشخص نیست با شیطان معامله ای کرده بودند

با اخم نگاهش کردم: از کدوم نژاد بودند؟؟

لبحند تلخی زد و گفت: در واقع از همه نژادها چنتایی روحشون را فروخته بودند اونا صلح رو از مردم گرفتن و بدتر ازون این دشت نفرین شده است امنیتی نداره

جادوگران بی هویت 2
با ترس به الف نگاه کردم.

اریک با اخم استخوان رو توی آتش انداخت و گفت: نمی تونسی زودتر اینو بگی !!؟

با عجله از جا پرید و گفت: وسایلو جمع کنید بریم زمین بیدار شده...

هیچ خبری نبود. همه چیز مثل قبل بود.

بادی نمی وزید علف و بوته ها ساکن و در سکوت اطراف مارو احاطه کرده بودند

اما اریک با اخم اطرافش رو نگاه می کرد. صورت سیاهش از عرق خیس شده بود و مرتب دستش رو روی زمین می زاشت و خاک رو لمس می کرد.

بقیه ی ما چیزی حس نکرده بودیم. حتی به نظر راویار هوا خیلی هم مطبوع بود.

به قول خودش خبری از دسته پشه های ظهر وجود نداشت.

اما اریک نگران بود

ترس پسرک بندیک رو هم به سکوت فرو برده بود. وسایل را سریع جمع کردیم و باقی مانده ی آتش را خاموش.

اریک یک بار دیگر دستش را توی خاک فرو کرد و بعد به مسیری اشاره کرد و گفت:

ازون طرف امن تره.

بدون هیچ مخالفتی پشت سرش به راه افتادیم. کم کم حس کردم سایه هایی رو میبینم چیزهایی به شدت گرسنه و بشدت وحشی با ترس راهم را در پیش گرفتم و آرام گفتم:

تو چی حس کردی؟!!

پسرک سرش را تکان داد و گفت: تو از عمد اون خواب رو دیدی ارواح دشت خواستن ببینی و قانون دشت شکسته شده.

بندیک نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

این دشت قانونی نداشت اگر درست بگم.

اریک: البته که داره هیچ غریبه ی زنده ای در این دشت نباید از اون روز شوم حرفی بزنه شاید اون قتل عام برای شیطان بود اما ارواح موجودات قربانی هیچ وقت تسلیم نشدن اما دلیل نمیشه که اونا تشنه به خون نباشن. با پایان حرفش سکوت بدی دشت رو فرا گرفت.

از جایی صدای بال زدن های خفاهی و از پی اون صدای شوم حیوانی بلند شد

حس کردم دستی به سمت بدنم خزید. جیغی کشیدم و از علف ها فاصله گرفتم

راویار سریع خودش را به کنارم رساند و با چوب به علف ها کوبید اما هیچ چیزی نبود.

با ترس با اطرافم نگاه کردم خبری نبود دشت ساکت بود.

اما وقتی سرم را برگرداندم هیچ خبری از اریک و بندیک نبود. با ترس بازوی راویار و چسبیدم و گفتم:

اونا کجا رفتن؟؟

گرگ کشان کشان من را همراهش برد و گفت: بیا شاید جلو تر باشن

اما هیچ خبری از هیچ کدام نبود. چندین بار از هر جهت صداشون کردم اما هیچ خبری نشد

فقط صدای جغد ساکت شد.

تقریبا یک ساعت بین بوته ها با راویار بی هدف دنبال اریک و بندیک گشتم اما هیچ سرنخی نبود.

داشتم کم کم از پیدا کردنشان ناامید می شدم که صدای خرناسه ی وحشتناکی دشت را شکافت

علف ها یک باره زنده شدند و به سمتم هجوم آوردن

جیغی کشیدم و به عقب پریدم

دست استخوانی از لای خاک نم زده مچ پایم را گرفت.

دست های استخوانی از هر طرف از خاک به بیرون پرتاب می شدند.

دشت بیش تر شبیه یک قبرستان از زامبی شده بود تا دشت آرام یک ساعت پیش.

بوته های علف جان گرفته بودند و به کمک اسکلت ها به سمت ما هجوم می آوردند.

با جیغ دست راویار را گرفتم و فریاد زدم:

باید فرار کنیم اینجا مبارزه بی فایده است تعدادشون خیلی زیاده و مرتب در حال افزایش پیدا کردن.

راویار دستم را گرفت و خودش رو عقب کشید و گفت:

اما اریک و بندیک چی میشن.

فریاد زدم: احتمالا تا حالا مردن نمی دونم شایدم زنده باشن.

راویار دستم را ول کرد و با لگد محکم به انگشت های استخوانی کوبید که دور مچ پاهای من در حال قفل شدن بودند.

از من فاصله گرفت و گفت: تو برو من جلوشون رو می گیرم.

جیغ زدم و گفتم:

دیوونه شدی گرگ احمق این استخونا تیکه تیکه ات می کنن.

غرید: تو برو من اون دوتا رو باید پیدا کنم.

از شدت خشم انرژی توی انگشت هام سرازیر شد و ناخودآگاه جرقه های قرمز از انگشت هام فوران کرد

کپه ای از علف های مارگونه منفجر شدند و سوختند.

اما سریع کپه ی دیگه ای جایگزینش شد. به سمت راویار حرکت کردم و گفتم:

جونت رو به خطر ننداز راویار حتی منم نمی تونم جلوی این دشت نفرین شده رو بگیرم.

دستی مچ پایم را گرفت و قبل ازی نکه حتی جیغی بکشم به زیر زمین کشیده شدم.

حس کردم گلو و دهانم پر از خاک شده. جیغم خفه شد و ریه هایم برای ذره ای از اکسیژن تلاش می کردند.

تمام تنم می سوخت اما باز هم به سمت پائین کشیده می شدم.

استخوان های نفرین شده هر تکه از بدنم را گرفته بودند و می کشیدند.

حس کردم دست قوی موهای سرم رو گرفته و رو به بالا می کشه

حتی انرژی برای تکان دادن خودم هم نداشتم.

دست هر کسی که بود موهام را رها کرد و تلاش را بی فایده دید

آخرین میزان انرژی هم از بین رفت چشم هام بست شد و حس کردم انگشت هایم در حال جویده شدن هستند.

با حس درد توی تنم و پیچیده شدن بوی گندیده ی گوشت توی بینی ام چشم هامو باز کردم.

با وحشت به سقف بالای سرم نگاهی انداختم در واقع سقف یک لایه خاک متراکم و سخت بود.

من زنده به گور شده بودم!!! از ترس ضربان قلبم بالا رفت و سعی کردم چند نفس عمیق بکشم.

به اطرافم نگاه کردم ریشه های درختان اطرافم رو احاطه کرده بودند و درست مثل پابند پاهایم را اسیر کرده بودند.

سعی کردم به این فکر نکنم که ساعتی پیش حس کردم انگشت هام جویده شدند.

سرم را چرخاندم و در کمال تعجب بندیک را کنارم دیدم. لباس هایِ الف غرق خاک و خون بود پوست سفیدش بیش

تر به حالت نیمه جامد و شفاف می زد و قطره های عرق صورتش را پوشانده بود. بدتر از همه ی این ها تنفس نامنظم

الف بود و بیهوشی عمیق

سعی کردم کمی گردنم را از سطح خاک بلند کنم.

درست حدس زدم اریک کنار بندیک به پشت بر روی خاک افتاد بود خون از زخم های عمیقش بیرون می زد و خاک

تشنه خون رو می بلعید.

ولی در کمال تعجبم خبری از راویار نبود حتما کشته شده بود توی اون دشت هیچ راه فراری نبود

جهنم واقعی بود استخوان های فناپذیر رو نادیده بگیریم کل علف های دشت جان گرفته بودند و به راحتی کار یک

نفر و میساختند اما خبری از راویار نبود شاید فرار کرده بود.

جادوگران بی هویت 2

با ترس اب دهانم رو قورت دادم وبه سقف قبر طبیعی ام نگاه کردم چه پایان غم انگیز و مضحکی

تمام این سال ها از دست مرگ فرار کردم و شکستش دادم بارها به قلمروی مردگان (دنیای زیرین) رفتم اما باز هم زنده ماندم

از جنگل و عنکبوت های غول پیکرش حتی از اژده های وحشی اما حالا چی؟! هیچ این همه تلاشم با دراز به دراز افتادن زیر هزار لایه خاک بی نتیجه ماند

اهریمن زنده و شرور درون غارش به ویرانگری هایش ادامه میداد و من این جا در حال پوسیده شدن.

سعی کردم از نیروی جادویم استفاده کنم اما بی فایده بود چیزی این زیر مانعم می شد بدون هیچ سنگ ماه یا فلز خاصی اما به راحتی مانع جادویم می شد.

حس کردم ریشه های درخت دور مچ پاهای بی جانم سفت و سفت تر شدند درست مثل انگشت های استخوانی که من رو گرفتند و این زیر کشیدند.

از ترس با دست های اش و لاش شدم خاک رو چنگ زدم و سعی کردم خودم رو ثابت نگه دارم

اما بی فایده بود ریشه ها با کوچک ترین اشاره ی من رو از جا کردند و روی کف تونل مانند کشیدند
سعی کردم جلوی جیغ زدنم رو بگیرم اما بی فایده بود.

با شتاب و محکم پرت شدم و به جایی خوردم

با درد و ناله سر جایم نشستم موجب تعجبم بود که چطور سرم به سقف نخورد.

این قسمت سقف بلند تری داشت حالا راحت تر میتوانستم خودم رو چک کنم

خراش های بزرگ کبودی بزرگ و دردناک اما خوشبختانه همه ی انگشت هام سر جاهاشون بودن جز ناخن های شکسته و کنده شدم

صدای جیغ ماندنی گفتم:

اوه جادوگر آدمیزاد عجب شنایی بدی.

جادوگران بی هویت 2

با کنجکاوی به اطرافم نگاه کردم درست روبه روم جایی که تا یک دقیقه پیش خالی بود موجود کوچک و سبز مانند ظاهر شد بود.

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

تو دیگه چه جونوری هستی؟!

موجود کوچک جیغ زد: جانور؟ به منی؟ نکنه اون کتک کاری جانانه کمت بود ادمیزاد تو به قلمرو ما تجاوز کردی و حالا مارو جانور هم صدا می کنی؟

انگشت های استخوانی رو به طرفم گرفت و گلوله ی سبز رنگی از جادو رو به طرفم پرتاب کرد.

موجود سبز گلوله ی نور سبزرنگی را به طور وحشیانه به سمت من پرتاب کرد.

سعی کردم خودم را کمی کنار بکشم اما بی فایده بود گلوله ی کوچک مانند یک ردیاب مستقیما به شانه ی چپم برخورد کرد از درد زوزه ای کشیدم و خودم را جا به جا کردم

گوشت شانه ی چپم سوخته و شبیه گودال کرد کوچکی توخالی شده بود.

با درد چشم هام رو به اریک و بندیک دوختم هنوز بیهوش بودند.

صدای گومپ کوچکی برخاست و موجودی درست شبیه موجود اول کمی فربه تر و زشت تر ظاهر شد وحشیانه به سمت همنوع خودش حمله کرد و گفت:

تو یه احمقی اورادا چرا به اون حمله کردی؟اون یه جادو پیشه هست دختر جادوگر چشم بنفشه و مثل خودش دارای قدرت

اورادا نگاه خصمانه ای به چشم هایم کرد و گفت: بالاخره هرچیم باشه اون زندانی او قربانی در راه نجاته اوکتاویا.

با ترس اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم ذهنم رو اروم کنم.

با صدای آمیخته با ترس گفتم:

هی من افسانه شما ها رو شنیدم .رانده شده ها خیانتکاران هر نژاد درسته؟!؟

اورادا با خشم نگاه به من انداخت و گفت: ما فقط هدف برتری داشتیم دختره ی احمق ما خسته بودیم از صلح و جشن های بی پایان وقتش بود کار بزرگتری انجام بدیم.

اوکتاویا کمی تکان خورد و گفت: مابترین ها بودیم ما جادوپیشگان اعظم هر قبیله بودیم دختر.

سری از روی تاسف تکان دادم و گفتم: اما الان تبدیل به چی شدین؟؟ یه عده خزنده؟ و هنوز هم دنبال خونریزی هستین؟؟؟

اورادا باز به سمتم حمله ور شد اما اوکتاویا سریع تر از اون وارد عمل شد و سد راهش شد.

دست های خزنده مانند برادرش را گرفت و گفت:

اورادا نباید به اون ها صدمه بزنی همین جوریش هم یکی از اون ها رو از دست دادیم اهریمن ما هارو میکشه.

پس راویار فرار کرده بود!! اما چه طوری!!؟

سعی کردم از موقعیت نهایت استفادم رو ببرم پس گفتم:

اوکتاویا مگر شما به ما نیاز ندارین؟ به قدرت ما نیروی ما؟ پس چرا دوست من رو درمان نمی کنید؟!! اریک پسر هفتمین پسر خون پاک روح بهشتی؟؟

موجود سبز با شنیدن حرف های من اب دهانش رو قورت داد و گفت:

ها! می دانستم چیزی در مورد اون وجود داره اون با اون پوست تیره رنگش درونش نور داره، نور زیاد.

اهسته به سمت اریک خزید و دست پره دارش رو روی زخم عمیق پهلوی اریک کشید اما جیغی زد و به کناری پرید.

اورادا بلافاصله من رو نشانه گرفت با اخم گفتم: هی هی به من چه من حتی پلک هم نزدن اون تقصیر من نبود.

اوکتاویا با لرز گفت:

اورادا جادوگر بی تقصیره نور اون برای ما کشنده است مثل سم میمونه

سپس دست هاشو تکان داد و گفت:

بین نگاه کن خونس من رو سوزاند.

حق با اکتاویا بود دست های فلس دارش سوخته و پوست بعضی قسمت های انگشت هاش کنده شده بود

با انزجار نگاهش کردم و گفتم: پس بزار من این کارو انجام بدم من حتی قادر نیستم فرار کنم پس این سنگ لعنتی رو بردارین و اجازه جادو رو بدین.

اورادا ب هشدت مخالفت کرد اما اوکتاویا مجبورش کرد که سنگ کوچک را از گلوی من باز کند.

اما هر دو آماده به سمت من نشانه رفتند تا اگر خطایی کردم سریعاً من رو بکشن.

چشم هامو اهسته بستم جادو رو درونم بیدار کردم و به سمت تن بی جون اریک فرستادم به اهستگی بر روی زخم ها تمرکز کردم و گوشت و پوست رو پیوند دادم.

کمی از انرژی خودم رو به بدن بی جانم منتقل کردم تا از مرگش جلوگیری کنم.

خواستم تمرکز رو به بندیک بدم که صدای اورادا در امد:

هی دختر زود باش دیگه.

اخمی کردم و گفتم: هیش حواسمو پرت نکن وگرنه اربابت جای یه مارمولک خشکت میکنه و به عنوان مجسمه ازت استفاده میکنه.

اینبار ذهنم رو به ذهنم بندیک متصل کردم.

بعد از ماه ها بستن دریچه افکار بالاخره دوباره ذهنم یکی شد

هوشیاریش رو احساس کردم

و اهسته از درون صداش کردم: بندیک بندیک

ذهن بندیک تیره و سرد شده بود درست مثل یک سرزمین یخ زده سعی کردم کمی از انرژیمو به روح منتقل کنم. اما این کار بشدت خودم رو هم خسته کرد چشم هام رو بستم و دنیا چرخید و چرخید و همه جا تاریک شد.

حس کردم اورادا دوباره سنگ رو بر روی گلویم برگرداند و بدنم رو به گوشه ای انداخت.

هر لحظه احساس کمبود اکسیژن بیش تری می کردم.

نمی دانم چند ساعت در اون حالت بودم شاید هم چند دقیقه اما تلنگر کوچکی به افکار بی حالتی وارد شد و حس کردم ذهنی به ذهنم فشار وارد میکند.

چشم هامو آهسته باز کردم، کمی نیم خیز شدم و سرم محکم توی سقف کوتاه و خاکی خورد با درد چشم هامو بستم تا خاک وارد چشم هام نشه.

اطرافم رو نگاه کردم، خبری از نفرین شدگان نبود فقط من، اریک و بندیک بودیم درست مثل قبل.

هر دو بیهوش بودند پس اون آگاهی ذهنی چه بود؟!

دوباره روی زمین خوابیدم و چشم هامو به سقف کوتاه دوختم به ریشه های پیر درختان.

اه چقدر زیر زمین مدفون شده بودیم که ریشه ها بالای سر ما قرار داشتند.

اشک کم کم از کنار چشم هام سرازیر شد و خاک اطراف صورتم رو خیس کرد.

من می خواستم دنیا را نجات بدهم و مهم تر از اون برادرم رو دوباره احیا کنم

راحیل بیچاره اگر من می مردم روحش همچنان در عذاب و اسیر آیرئیس بود.

و رنو، اون هم کشته می شد براساس پیوند خونی ما و وجود روح اصلی مادر در بدن من اگر من می مردم اون هم می مرد.

سعی کردم افکار مزاحم رو از خودم دور کنم اما بی فایده بود فکر راویار تنهام نمی گذاشت.

هیچ وقت نتوانستیم باهم و در کنار هم زندگی کنیم هیچ وقت نشد که خانه ای داشته باشیم

من با سرنوشت شوم و لجبازی های خودم زندگیم رو خراب کردم.

اهی کشیدم و به بندیک خیره شدم .

چشم های موربش بسته بود و موهایش پریشون صورتش رو قاب کرده بود.

باید اعتراف کنم من این مرد رو هیچ وقت اون طور که باید و شاید نخواستم و نمی شناختم.

اه شاید بعد از این ماجراها طلسم و بی ابرویی رو از ژیکوان بردارم و بگذارم که ازدواج کنن.

ناگهان تماس ذهنی بار قبل دوباره به سرم هجوم آورد

از جا نیم خیز شدم

هر دو هنوز بی حرکت بودند.

صدایی در ذهنم پیچید: رامونا بهتره اینقدر حرکت نکنی.

با ترس چشم هامو بستم گفتم:

تو مگه بیهوش نیستی؟!

بندیک خنده ای سر داد و گفت: بیهوش بودم تو ذهنم رو با تماس و انرژی بیدار کردی اما جسم رو ترجیح میدم بی حرکت نگه دارم به انرژی هامون نیاز داریم ساحره.

تاوید ذهنی فرستادم و گفتم: با وجود اون سنگ سفید بی ریخت چه طور میتونی؟ چه طور رابطه ذهنی برقرار میکنی؟!

نسیمی دل انگیز ذهنم را درگیر کرد و صدای بندیک دوباره بلند شد:

من و تو همسریم یادت که نرفته؟! و ما به پیوند ذهنی قوی ایجاد کردیم روح ما یکی هست عزیزم.

رامونا: درسته، درسته. اما راویار چه طور فرار کرد؟! هیچ راهی نبود.

بندیک: اون گرگ زرنگ و فریبکاریه مگه نمی بینی تا حالا چندبار از مرگ و شر فرار کرده!! حتما راهی پیدا کرده و اه خب تو روهم به امان خدا رها کرده.

سعی کردم خشمگین نشوم. در واقع حق با بندیک بود راویار من رو تنها گذاشته بود نه تنها من بلکه هر سه ی مارو.

با خونسردی که سعی میکردم در خودم ایجاد کنم گفتم:

من به اون حق میدم، هیچ راهی برای نجات من یا هر سه ی ما نبود پس چرا بمونه و خودش رو به کشتن بده؟!

بندیک خشمگین گفت: تو، همیشه اون و تبرئه کردی. ساحر کوچک تو همیشه حق رو به اون دادی حتی زمانی که ازدهات رو کشت یا ترک کرد و بدترازون زمانی که داشت ازدواج می کرد.

جادوگران بی هویت 2

پلک هایم را بستم و فشار دادم و با خودم مقابله کردم که از جا نپریم و به بندیک حمله کنم که یادم آمد دست هایم طلسم شدن.

بندیک بی توجه به من ادامه داد:

و یک بار حتی یک بار به من اهمیتی ندادی. تو، مدت هاست همسر منی رامونا اما حتی یکی از علایق من رو نمی دونی هر بار به راحتی به خاطر ماموریت هات من رو رها می کردی و می رفتی هر دفعه هر کاری که دلت می خواست انجام می دادی و فقط خیانت من رو دیدی.

سکوت کرد، حق داشت. من همسر خوبی نبودم هیچ وقت مناسب نبودم من فقط ازدواج کردم تا شکستم یادم بره اما هیچ وقت به لطف ها و یا عشق همسر من توجه نکردم.

این بار با خشم گفت: من هنوز هم تو رو دوست دارم رامونا اما تو توی این لحظات پایانی زندگیت هم فکر اون گرگ احمقی

اینبار هم حق با بندیک بود.

من همیشه خودم رو به کوری زده بودم، اما شاید اگر از این مخمصه نجات پیدا می کردم دینم رو به اون ادا می کردم.

چشم هامو بستم با وجود سنگ اهریمنی که روی گلوم بود هیچ راه چاره ای مقابل خودم نمی دیدم.

حتی قبر موقت اونقدر کوچک بود که نمی شد به صورت جسمی کاری کرد.

ترجیح دادم انرژی رو ذخیره کنم تا فرصتی گیر بیاورم.

صدای سرفه های ممتد اریک باعث شد چشم هامو باز کنم و نگاهش کنم

پسرک سیاه پوست به هوش آمده بود، اما هنوز گیج بود.

با ته مانده ی انرژی اش در حالی که اخم هاشو توی هم کشیده بود گفت:

ما زنده به گور شدیم!!!

برای اولین بار ترس رو کمی توی صداش احساس کردم. کمی نیم خیز شد که اخی گفت و مجدد روی زمین افتاد.

جادوگران بی هویت 2
گلم رو صاف کردم و گفتم:

هیش اریک ساکت باش، می خوام نفرین شدگان رو برگردونی؟!!

با اخم گفتم: پس کار اون ها بود، پدرم همیشه در مورد اونا و خصومت قرن هاشون با ما گفته بود.

رامونا: دقیقا پدرت چیا گفت؟؟

اریک: اون گفت که نفرین شدگان به دنبال قطره قطره خون من و نسل من هستند برای پاک کردن گناهانشون.

اهی کشیدم و گفتم:

ظاهرا اینبار ما روهم میخوان تو تنها نیستی اریک عزیز.

زمین شروع به لرزیدن کردن ابتدا اهسته سپس شدید خاک های سقف می شکافتند و با فشار روی ما می ریختند.

جیغی زدم که گلم پر از خاک شد.

ما می مردیم.

چشم هامو محکم بستم و منتظر هادس الهه ی مرگ شدم.

می دانستم آرزوش مرگ منه تا طلبش رو با من صاف کنه، گوش هامو منتظر نگه داشتم تا صدای خنده های کریهش
رو بشنوم اما هیچ خبری نشد.

بجای اون هجوم هوای تازه بو که ریه هامو پر می کرد و بوی خاک رو دور و دورتر می کرد.

چشم هامو خیلی آرام باز کردم.

آسمان خاکستری رنگ اولین چیزی بود که می دیدم، اه هنوز زنده بودم و این مهم بود.

ابره های تیره و تار به صورت متراکم همه جای آسمان را اشغال کرده بودند.

جادوگران بی هویت 2

هیچ وقت فکر نمی کردم از توی اون دخمه ی خاکی نجات پیداکنم، سرم را بلند کردم تا ناجی خودم را ببینم، برخلاف اون چیزی که فکر می کردم بود هیچ خبری از راویار یا هیچ ناجی دیگری نبود، اما دور تا دورمان را نفرین شدگان احاطه کرده بودند.

با ردهای بلند محقری که برتن داشتند بیش تر شبیه به رانده شدگان از جهنم بودند، پوست سبزشان با جلای خاصی می درخشید و چهره های خزنده مانندشان را کریهه تر می کرد. با مکافات از جا بلند شدم و نشستم تعدادشان زیاد بود بیش تر از آنچه که بشود فکر کرد.

بندیک هم حالا از بیهوشی مصنوعی خود خارج شده بود، الف بی خیال اطرافش خمیازه می کشید انگار نه انگار که در شرف مرگ قرار دارد.

با اخم و حرص گفتم: یکم فقط یکم با دقت به اطرافت نگاه کن اوه خدای من هیچ راه فراری نیست.

بندیک: خب، پس چرا جای حرص خوردن با یه خمیازه نرم به آغوش مرگ؟!

دیوانه ای زیر لب زمزمه کردم و به اریک خیره شدم، جالب بود اریک بر خلاف ما گردنبندی از سنگ اهریمن نداشت، حتی طناب دست هاش بشدت شل و ول بود.

رامونا: اریک اونا جادوی تو رو مهار نکردن!!!

پسرک با سردرگمی اطرافش رانگاه کرد و گفت: نه درواقع، شاید واسه اینکه نمی تونستن به من دست بزنن.

را کمی تقلا و تلوتلو خوردن از جا بلند شد و روی دوپای خود ایستاد. با گره ی شل دست هاش گلاویز شد و به ارامی طناب باز شده را روی زمین انداخت.

نفرین شدگان با ترس آمیخته شده با هیجان و شیفتگی به او چشم دوختند، یک جای کار می لنگید این را از ثابت ماندن ان ها می شد فهمید.

اریک انگشتانش را به سمت من و بندیک تکان داد.

طناب ها و گردنبندهای نفرین شده کنده و برروی زمین افتاد، خوشحال از این پیروزی کوچک بلافاصله از جا بلندشدم. نگاهم با نگاه پسرک تلاقی کرد، از درد پنهانی رنج می کشید و برروی زانوهای خمیده شد.

بندیک زیر لب نفرینی فرستاد و به سمت اریک حرکت کرد و فریاد زد:

جادو نکن احمق، میخوای خودتو بخشی اونا همین رو میخوان نیروت رو میکشن بیرون، پاکیتو جذب میکنن.

با تعجب به بندیک نگاه کردم و گفتم:

این امکان نداره، اصلا نمیشه جادوی اونو جذب کرد.

پوزخندی زد و گفت: خانم جادوگر زرنگ جادو انرژی هست من یا تو اونو از اطرافمون دریافت می کنیم از کائنات اما اریک چی؟! اون خودش منبع اصلی هست.

پاک گیج و خل شدم. حق با الف بود. اریک خودش یک منبع بی نهایت جادو بود، از هیچ چیزی نیرویی دریافت نمی کرد مگر غذایی که می خورد.

با گیجی به بندیک زل زدم، که گفت:

چیه؟! انکنه بعد از اون بیهوشی بهم علاقه مند شدی که اینجور زوم کردی روی من؟!!

اخم هامو توی هم کشیدم و گفتم: همه الفی دیده بودم الا کینه ای توی این وضعیت هم نیش بزنی.

بندیک: خیلی خب فعلا نیش هامو غلاف می کنم.

با این حرف دستش رو دور بازوی اریک حلقه کرد و گفت: بهتره جادو نکنی نزدیک ما بمونی و اگر لازم شد با این خنجر بجنگ.

با خواندن ورد کوچکی خنجری بین دست های بندیک ظاهر شد به نفرین شدگان چشم دوختم انگار نتوانسته بودند جادو رو جذب کنن و همین باعث خشمشون میشد.

اینبار بندیک اوراد بلندی رو با صدای آرامی خواند. دو شمشیر و یک کمان را احضار کرد.

شمشیر را مقابل من گرفت و گفت: خب موفق باشی و به یادت باشه اگر خواستی جادویی رو استفاده کنی فقط از ابرها جذبش کنی اونا الان غرق پلیدی این زمین هستن.

سری به نشان فهم تکان دادم و به سمت اولین گروه جانوران حمله ور شدم.

اورادا و اوکتاویا هم درمیان سپاه کریهه قرار داشتند.

اوکتاویا مرتب بر سر اورادا فریاد می کشید که اهریمن اون ها را به خاطر این حماقت زنده زنده پوست میکند.

سعی کردم ذهنم را تا جای ممکن خالی کنم. با فریادی بلند حمله ور شدم.

با هر ضربه ی شمشیر دست یا پای چندش اوری رو قطع می کردم. صدای زوزه ها و ناله های حیوانی دشت را پر کرد.

بندیک هم بیکار نماند می درید و گاهی هم تیری را رها میکرد، و اریک رو پشت سر خود نگه داشته بود.

کم کم خسته می شدم، هرچه می کشتم یا ناکار می کردم فایده ای نداشت.

نفرین شدگان با گلوله های سبز آتشی نشان به سمت ماحمله ور شدند.

دشت غرق خون می شد!!

خون قرمز با تعجب نگاهی به دشمنان مرده ام انداختم. خونشان امیخته ای از قیر ولجن بود اما خون روی زمین سرخ سرخ بود!!!

دشت خیس و خیس تر میشد.

خون سرخ زمین رو خیس می کرد. اما، این چه طور ممکنه؟؟!!

با وحشت اطرافم رو نگاه کردم، حتی چهره ی اکتاویا هم خیس عرق بود و با استرس و وحشت اطرافش را نگاه می کرد.

نفسم رو حبس کردم و نگاهی به موقعیت مکانی بندیک و اریک انداختم احاطه شده بودند و همین باعث شده بود اریک دست به کار بشه و با خنجرش به نفرین شدگان حمله کنه.

تیزی چیزی رو توی منج دستم حس کردم، سوزش شدیدی دستم رو فرا گرفت اورادا با شمشیر کوتاهش که شبیه یک قداره بود زخم عمیق اما باریکی رو روی دستم ایجاد کرده بود.

نگاهی به چهره ی خوشحالش کردم، دیوانه بود. مجنون از خشم و کینه از ضربه ای که به سمت گردنم فرستاد جا خالی دادم و روی زمین غلتیدم، تمام وزن تنه ام بر روی دست زخمی ام افتاد از درد زوزوه ای کشیدم و با شمشیر حمله ی اورادا را دفع کردم.

جادوگران بی هویت 2

با زور بر روی پاهام ایستادم اما اورادا چنان با دسته ی شمشیر کوتاهش به قفسه ی سینه ام کوباند که نفسم از درد قطع شد و محکم به زمین خوردم، شمشیرم با فاصله ی کوتاهی از من بر روی زمین افتاد.

سعی کردم بر روی درد قفسه ی سینه ام تمرکز کنم و انگشتانم را به سمت شمشیرم فرستادم اما بی فایده بود اورادا با پوتین های سنگین جنگی اش محکم پاش رو بر روی دستم کوبید و همین باعث شد از درد دستم رو عقب بکشم.

خسته و بدون هیچ دفاعی بر روی زمین مقابل شمشیر عریان اورادا افتادم، چشم هامو بستم و با لذت لبخندی زدم، لبخندم تبدیل به قهقهه ای بلند و از ته دل شد.

صدای فریاد بندیک رو می شنیدم که به دنبال راهی بود تا به من برسد اما فاصله زیاد بود و دشمن راهش رو می بست.

بدون وقفه می خندیدم و همین باعث اعصاب خوردی جانور شد با پوتین سنگین اش لگدی به شکمم زد و گفت:

چرا می خندی؟! چرا؟!!

لبخند با لذتی زدم و با شوق گفتم: چون این پایان راه نیست عجوزه روح من تاابد دنبال تو خواهد بود نفرین من تا جهنم تو رو همراهی خواهد کرد.

اورادا باخشم شمشیر را بر روی قلبم فرود آورد.

منتظر سیاهی و تباهی شدم.

منتظر مرگ سریع و کمی با درد، اما تیغه ی شمشیر قلبم را لمس نکرد.

صدای غرش حیوانی باعث شد چشم هایم را باز کنم، جسد بی سر اورادا بر روی من افتاده بود و خون لجنی رنگش تنم را می پوشاند، از بوی گند جسد حالم بهم می خورد با زحمت خودم را کنار کشیدم.

تمام بدنم را کثافت برداشته بود، بدون توقف شمشیرم را از زمین برداشتم و به ناجی نجات دهنده ام نگاه کردم.

خودش بود، گرگ خشن بازگشته بود.

راویار برگشته بود، نفسی از سر آسودگی کشیدم خداوند را شکر او زنده بود و در هیبت حیوانی خود به میدان جنگ آمده بود.

شمشیر را تکان دادم و اولین نفرین شده ای که بر سر راهم قرار گرفت را کشتم.

زمین حالا خیس از خون بود، خونی که حتی منبعی نداشت.

خون قرمز از زمین می جوشید و خون لجنبار نفرین شدگان را می بلعید.

با ترس به اطرافم نگاه کردم. صدای ذهنم را پر کرد:

من تو رو میخواستم جادوگر اما خادمان احمق من وسوسه ی خون اون پسر هفتم شدن تسلیم شو تسلیم شو

فریادی ناخواسته از گلویم برخاست: هرگز

صدای من شوک بزرگی به میدان جنگ داد، تقریباً همه ی افراد دست از جنگ کشیدند و با من نگاه کردن.

درد بدی قلبم را فرا گرفت اما باز هم راویار به کمک رسید. اینبار صدای او جای صدای اهریمن ذهنم را پر کرد:

تغییر شکل بده زود باش اون شمشیر لعنتی رو بنداز و تغییر شکل بده وگرنه دیر می شه.

حس غریزی ام با خواسته ی او مخالفت می کرد، حس ام میگفت با شمشیر در امانم و می توانم دشمنان را هلاک کنم.

راویار با پوزش محکم با کمرام زد و گفت: زود باش اون غریزه ات داره بهت خیانت می کنه.

شمشیر از دستم رها شد، گرگ درونم را صدا کردم. سریع تراز همیشه فراخوانم را پاسخ داد و ظاهر شد، انگار مدت طولانی در انتظار آزادی بوده.

غرشی کردم و گفتم: حالا چی؟!؟

راویار زوزه ای کشید و گفت: تنها در شکل حیوانی فرار از دست این جانوران ممکن است سریع بندیک را به دندان بگیر و برو.

رامونا: اریک چی؟؟؟

راویار: من میارمش سریع باش دختر.

غرشی کردم و با لذت نفرین شده ای را دونصف کردم و سراغ بندیک رفتم.

بندیک درست وسط یک معرکه با چهار نفرین شده قرار داشت که من حمله ور شدم.

با پنجه های تیزم محکم بر سر نفرین شده ای زدم که باخنجری خمیده از مشتش به بندیک نزدیک می شد.

بی معطلی و بدون حمله به دیگر نفرین شدگان بندیک را با دندان گرفتم و از روی سر باقی ان ها پریدم.

شمشیر الف از دستش لیز خورد و وسط میدان جنگ افتاد، بی توجه به ان به راهم ادامه دادم و همین باعث شد بندیک فریادی بکشد و با ناسزا از من بخواهد رهايش کنم.

بی توجه به عصبانیتش سرعتم را بیش تر کردم و شروع به دویدن کردم.

از پشت سر صدای فریادهای خشمگین و صدای غرش های حیوان مانند جانوران سبز بلند شد، حالا دیگر الف ساکت شده بود و فقط دعا میکرد پارچه ی لباسش تا مقصد مورد نظر زیر دندان های من دوام بیاورد.

راویار را اطراف خودم نمی دیدم اما می دانستم او هم در حال فرار

است و بله حق با او بود، نفرین شدگان نمی توانستند پا به پای یک گرگ بدونند و جادوهایشان پوست حیوانات را حتی خراش نمی داد زیرا خود ان ها هم یک نوع حیوان بودن و در قانون طبیعت جادو، هیچ حیوانی بر دیگری برتر نیست.

بالاخره پس از مسافت طولانی خط فلاتی که به جنگل می رسید را دیدم.

دیدن دوباره ی درختان کهن سالی که جان داشتند و برای اولین بار مرا ترسانده بودند حالا مانند دیدن بهشت بود.

سرعتم را افزایش دادم و با پرش های بلند خودم را به خط جنگلی رساندم.

چیزی در درون سکوت جنگل بود که من رامطمئن می کرد که ان موجودات نفرین شده ی دیوماند هرگز اجازه ی وارد شدن به جنگل را ندارند.

با آخرین پرش وارد جنگل شدم و بندیک را رها کردم، الف محکم با زمین برخورد کرد و از درد آخ اش به هوا رفت و گفت:

نمی شد یکم لطیف تر رفتار کنی.

خس خس کنان شروع به تغییر کردم و به شکل انسانی ام برگشتم.

با اخم نگاهی به چهره ی طلبکارش انداختم و گفتم:

عوض تشکرته؟!

بندیک: من ازت درخواست کمک نکردم خانم.

رنگ چشم هامو به بنفش تغییر دادم و با نگاهی سردی گفتم: پس می تونی از خط بگذری و برگردی و بجنگی تا بمیری.

پشت به او رو به جنگل منتظر راویار و اریک شدم که با سرعت هرچه تمام تر می دویدند و گله ای بزرگ از موجودات پلید پشت سرشان با فاصله ای کم در حرکت بودند.

بالاخره پس از گذشت دو دقیقه راویار خس خس کنان از خط فلات گذشت و وارد جنگل شد.

شمشیرنفرین شده ای درست از کنار پای چپش گذشت و برخاک افتاد،موجودات سبز رنگ در فاصله ای کم ازما پشت خط ایستاده بودند و دندان های زردرنگشان را به ما نشان می دادند.

راویار تغییرشکل داد و با نفس نفس گفت:

ی ...یکی...یکیتون یکم آب به من بده.

بی توجه به خطری که هنوز تهدیدمان می کرد دستم را بر روی خاک حاصلخیز زیر پایم قرار دادم، آب را فقط کمی پائین تراز سطح زمین احساس کردم، به آرامی ان را فراخواندم.

در ابتدا فقط چند قطره و سپس حوضچه ای کوچک مقابلم درست شد.

راویار با ولع مشتش را پر از اب کرد و به دهان برد.

بعداز او نوبت ما شد،بعداز سیراب شدن چشم به جمعیت مقابلم دوختم.

شمارششان غیر ممکن بود.

موجود سبز رنگی با تنه زدن به بقیه راهش را باز کرد و جلوی صف ایستاد.

با فریاد و نعره رو به ما کرد و گفت:

بالاخره شما رو می گیریم، تا ابد نمی تونین توی اون جنگل ها باقی بمونید.

نیشخندی زدم و گفتم: اکتاویا تو و افرادت از درخت ها واهمه دارین اون وقت میخوای مارو بگیری.

پوزخندی زدم و گفتم: حتی شهامت ندارین پاهاتون رو از روی خط اینور تربزارین ترسو های بزدل.

با این حرفم خشم را درهوا احساس کردم، نفرین شدگان از توهین های اشکار من خشمگین شده بودند، چه بهتر.

در اقدامی انی شش نفرین شده باهم از خط گذشتند ترس مشهودی در چهره ی باقی افرادشان وجود داشت. نفرین شدگان با قدم های کوتاه به سمت ما حرکت کردند.

جنگل هیچ واکنشی از خود نشان نداد.

باور کردنی نبود اما نفرین شدگان نه تنها از خط مرزی گذشتند، بلکه به سوی ما پیشروی می کردند با هر قدمشان فاصله را کم تر و کم تر می کردند.

حتی اکتاویا هم باچشمانی متعجب و مردمک های گشاد به صحنه نگاه می انداخت.

درمیان راه نفرین شدگان ایستادند، از میان ان ها نفرین شده ای با قدی بلند تراز بقیه و پوست سبزی که به سیاه می زد و دندان های نیش عریان قدمی به عقب گذاشت پشت به ما و مقابل مردم اش که هنوز در دشت بودند ایستاد و فریاد زد:

من اوتان نفرین شده، قوی ترین از شما در خاک جنگل ها ایستاده ام و هنوز سرم بر روی گردنم است.

قهقهه ای زد و ادامه داد: هزاران سال با ترس از خرافات با ترس از روح جنگل ما به جنگل قدم نگذاشتیم و الف های السمیرا را به حال خود رها کردیم و حالا نوبت ماست تا ان ها را با سلاح هایمان بکشیم و از ثروت و جادویشان لذت ببریم.

با تمام شدن سخنرانی بلندبالای موجود سبز هم جنسانش با فریاد های غیر انسانی به درون جنگل روان شدند همه جز اکتاویا.

اوتان با دیدن این منظره رو جمعیت فریاد زد و ان ها را ساکت کرد و گفت:

به رئیس خودتان نگاه کنید بزدل است، ترسو.

دیگران با شوق، هلهله و فریاد حرف های او را تایید کردند و به سمت ما حرکت کردند.

خواستم از جایم تکان بخورم و فرار کنم. اما بندیک محکم دستم را گرفت و فریاد زد :

تکون نخور حق نداری فرار کنی ما منتظر می مونیم.

باخشم فریاد زدم: منتظر چی؟! عزرائیل!؟

اخم کرد و گفت: هیس فقط وایسا

نیشخندی زد و گفت: قبلا بزدل نبود.

اخم کردم و سر جام ایستادم حق با او بود قبلا کمی شجاع تر بودم و کارامد تر این روزها احساس می کردم جادو من را ترک می کند.

و اینگونه بود که با گردن هایی برافراشته به استقبال مرگ رفتیم

اریک و راویار دوطرف ما و کمی جلوتر از ما ایستاده بودند.

راویار دوباره تغییر شکل داده بود و درهیبیت یک گرگ عصبی مرتب نیش هایش رانشان می داد و می غرید.

اریک دوباره دست به جادو زده بود کاری خطرناک و خطر افزین که جانش را به خطر می انداخت.

دستم را از دست بندیک بیرون کشیدم. با اخم نگاهم کرد و گفت: فرار بی فرار.

غریدم: به تو ربطی نداره، الف من برده ی تونیستم.

بندیک: اما همسر می و یک زن خوب به حرف شوهرش گوش مید.

پوزخندی زدم و جادوی درونم را فعال کردم. لحظه به لحظه نفرین شدگان نزدیک و نزدیک تر می شدند. زمین زیر پاهایشان می لرزید و این لرزه باعث می شد گرد و خاک شدیدی به هوا بلند شود به طوری که دیگر دشت و اکتاو یا را نمی دیدم.

کمی عقب تراز بندیک ایستادم، جادو کمی نافرمانی می کرد. ضعیف شدنش را حس می کردم و این موضوع تنها علت من برای ترس ها و ترسیدن هایم بود.

کمی خم شدم و ریه هایم را از هوا پر کردم اجازه دادم تک تک سلول هایم با هوای تازه فعالیت کنند به آرامی وردهارابه لب اوردم تا هوا را به فرمان بگیرم و همه ی اهریمنان را خفه کنم.

چشم هایم را مستقیماً به اوتانا دوختم، و شروع به ورد خوانی کردم.

اریک آماده میشد اما هر لحظه چهره اش کبودتر از قبل می شد ان ها جادوی اورا می بلعیدند.

سعی کردم به بندیک علامت بدهم تا از کار اریک جلوگیری کند اما دیر شده بود.

اریک با لب هایی کبود شده و چشم هایی که فقط سفیدیشان مشخص بود بر روی زمین افتاد و شروع به تشنج کرد.

با وحشت بی خیال ورد خوانی شدم و به سمتش حرکت کردم اما بندیک دست هایم را محکم گرفت و نگذاشت حرکتی کنم.

فریاد کشیدم انقدر بلند که گلویم شروع به سوختن کرد، اما بندیک دستم را رها نکرد.

با چشمان اشک الود به جسم بی جان اریک خیره شدم. کف زرد رنگ دور دهانش را احاطه کرده بود، چشم هایش بسته شده بود و خبراز بیهوشی اش می داد.

صدای فریادها و ناسزاهایم در میان صدای یورش نفرین شدگان محو می شد.

نگرانی رادر راویار هم حس می کردم اما سراغ اریک نیامد.

برگشتم و سر جای خودم ایستادم. بندیک دستم را رها کرد و غرید:

از جات تکون نخور این صدبار بزار طبیعت کار خودش رو انجام بده.

خواستم جوابش را بدم اما اتفاقی افتاد. اولش فقط صدای سوت انواع پرنده ها بود که به گوش می رسید، پرندگانی که با شتاب از لانه های خود خارج می شدند و دور می شدند.

و بعد درست زمانی که فکر می کردم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و ما خواهیم مرد، زمین زیر پایمان کمی فقط کمی لرزید.

نفرین شدگان ایستادند و به زیر پاهایشان نگاه انداختند هیچ اتفاقی نیفتاد، قهقهه ی موجودات سبز به هوا رفت.

در یک حرکت ناگهانی زمین شکافت ریشه های ستبر از خاک بیرون زدن درست مانند شاخک های یک اختاپوس به دور نفرین شدگان مات و مبہوت می پیچیدند و آن هارا به دل خاک می کشیدند.

بہت اولیه فرو نشست موجودات شروع به جیغ زدن کردند اما درخت ها وحشیانه تر حمله کردند با شاخه های بلندشان با ریشه های قوی یشان موجودات اهریمنی را له می کردند و خفه.

دوباره زمین خیس از خون قرمز رنگ شد.

نگاهی به بندیک انداختم و گفتم: این خون از کجاست؟!

بندیک: خون قربانیان دشته کسانی که روحشون به جنگل رفت تا توسط نوکران آیرئیس گرفته نشوند

خون شروع به جوشیدن و بالا آمدن کرد.

باورکردنی نبود اما خون به سرعت از دل خاک می جوشید درست مانند چشمه ی اب که از دل کوه بیرون می آید.

اینبار برخلاف بار قبل خون به ساق پای برهنه ی موجودات اهریمنی برخورد میکرد و صدای ناله های حیوانی یشان با هوا بر می خواست. خون گوشت و پوستشان را می سوزاند درست مانند آتش مهار نشدنی بر بدن های افتاده با زمین هجوم می برد و آن هارا در خود حل می کرد، فقط مشتی استخوان نحیف بر جای می گذاشت.

اوتانا تازه متوجه حماقت احمقانه اش شده بود دیگران را سپر بلای خود می کرد در برابر حملات درختان دیگران را پرتاب می کرد و پاهای چاق و کج و ماوجش را بر سر هم قطارانش می گذاشت تا پاهایش به خون های روی زمین تماسی نداشته باشد.

اهریمن در تلاش بود تا خود را به خط مرزی دشت برساند اما بی فایده بود.

حصاری از خار و خاشاک درست مانند دیوار روی هم تلنبار می شدند و خط مرزی را می بستند، هیچ راه فراری نبود.

نگاهم را به بندیک دوختم و گفتم: تو می دونستی، خبرداشتی چرا به اریک نگفتی؟؟

بندیک: من خبر نداشتم چه اتفاقی می افته به ویژه اریک با جادوش جنگل رو هوشیار کرد و این کار لازم بود.

بازن جار نگاهش کردم و گفتم: اصلا نمی شناسمت عوض شدی.

پوزخندی زد و گفت: اره عوض شدم دیگه فداکاری نمی کنم دیگه اون احمقی نیستم که خودم رو سپر بلای تو و هدف هات می کردم دیگه اون پادشاه نیستم که مردم اش ازش ناامید بودن حالا من دیگه اون الف سابق نیستم.

سرم رو به نشانه ی فهم تکان دادم و به جنگ مقابلم خیره شدم.

هیچ اثری از اهریمنان وجود نداشت، خون فروکش کرده بود زمین خشک بود انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد.

فقط مشتی استخوان و بوی تعفن سوختی ولجن باقی مانده بود

جنگل درسکوت فرو رفته بود.

درختان مانند سابق ساکت و صامت و بی حرکت بودند.

به سمت اریک حرکت کردم و زانو زدم، دستی بر پیشانی اش گذاشتم مانند کوره ی اهنگری دورف ها (کوتوله ها) می سوخت.

راویار دوباره در شکل انسانی اش بود.

اریک رو بر روی شانه انداخت. بندیک به اطرافش نگاه کرد و گفت:

حالا کجا بریم؟!

خونسردانه نگاهش کردم و گفتم: به جنگل الف های باستانی برمی گردیم السمیرا مجددا.

باتعجب خواست سوالی کند اما بی توجه به او حرکت کردم.

به سمت جنگل باستانی به راه افتادیم.

اینبار برخلاف بار قبل راه را گم نکردم. بندیک جلوتر از ما حرکت می کرد و به راحتی مسیر را پیدا می کرد.

برای یک الف هر کجای جنگل درست مانند خانه اش است، الف ها همیشه در جنگل پیروز میدان هستند.

جادوگران بی هویت 2

شب را در کنار آتش کوچکی به سر بردیم، غرق در سکوت. حتی راویار هم برای شکار نرفت و ترجیح دادیم شامی نخوریم.

هرکسی گوشه ای نشسته بود و فکر می کرد، به آتش خیره شدم و گلویم را صاف کردم توجه هر سه نفر به من جلب شد.

لب هایم را کمی کش دادم تا لبخندم نمایان شود و گفتم:

خب الان چند ساله که ما گرفتار این مخمصه ها هستیم ..

نگاهی به اریک کردم و گفتم: البته تو کم تراز ما گرفتار شدی نه تا زمانی که من پیدات کردم و این سرنوشت شوم رو بهت دادم.

لبخندی زد و گفت: اول و آخر من وارد این راه می شدم رامونا و چه خوب که هنوز با وجود شما ها خونم فاسد نشده.

سری تکان دادم و گفتم: من یه زمانی خیلی کنجکاو بودم زمانی که شورای الف های باستانی پیدام کردن خوشحال بودم اما بعدش سرنوشتم رو نفرین کردم اریک کاش هنوز توی اون کمپ بودم و برای دزدکی غذا دزدیدن تنبیه می شدم.

صدای راویار بلند شد: اما من هنوز هم پشیمون نیستم که توی اون جنگل نجات دادم دختره شکارچی.

بندیک با سکوت به حرف های ما گوش می داد و از مسخره کردن هایش خبری نبود.

حرفم رو ادامه دادم: من این اواخر دیگه قدرت قبلم رو ندارم.

بندیک ریزبینانه نگاهم کرد و گفت: چی؟!

رامونا: ضعیف شدم جسمم نه هنوز نه اما روحم خسته است و جادو توی خونم هر لحظه تحلیل میره.

راویار: مگه امکان داره؟!!!

لبخند زدم و گفتم: دیگه برام اهمیتی نداره جادوگر شماره یک بودن و پیشوا بودنم فقط میخوام دردسرام تموم شه ولی باید کار نیمه تمام رو تمام کنم.

اریک: پیدا کردن اهریمن..

کمی فقط کمی در چهره ی بندیک نگرانی نمایان شد، شاید هم ناراحت شد.

اما چه اهمیتی داشت؟! من همیشه یک جایی در اعماق وجودم می دانستم که جادو روزی خواهد رفت چون متعلق به من نبود نه من و برادرانم، مادرم ان را فقط برای مدتی یا برای کار خاصی به ما داده بود.

هیچ وقت نتوانستم علتش را از او بپرسم اما حالا می دانم که بخاطر کشتن اهریمن و نابود کردن پدرمان بود.

بی توجه با نگاه های ترحم آمیز و دوستانه ی سه نفرشان گفتم:

من همیشه دختر بخشنده ای نیستم اما خب الان کمی عاقل تر شده ام رو به بندیک کردم و گفتم:

و شما پادشاه جوان فردا در السمیرا از من حمایت کنید از تک تک حرف هایم به نفع تان است.

لبخندی به راویار زدم و گفتم: برای کشتن آیرئیس دیگر نه جادو مهم است نه داشتن زور بازو.

راویار: پس اون اهریمن و چه جور نابود می کنی؟!

لبخندی زدم و گفتم: اه من نمی تونم هیچ کس نمی تونه اون و نابود کنه اما با ازبین رفتن جادوی من از ما دور میشه و فراموش میشه و فقط کافیه دست از خودخواهی بردارم و ارو رو به هادس بدم اون الهه مرگه خودش می تونه ادرس و پیدا کنه.

با تمام شدن صحبت هایم از کنار بقیه بلند شدم و از درخت بالا رفتم. جای خوابم را بر روی شاخه های محکم درخت درست کردم و چشمانم را بستم.

باز هم یک رویا. راحیل مرا می خواند با فریاد با زجر روح برادرم اسیر بود اسیر گوی شیشه ای شیطان.

سعی کردم آرامش کنم اما بی فایده بود، اهریمن جادو را از روحش می مکید و برادرم زجر می کشید.

با ترس از خواب بیدار شدم. جنگل غرق در سکوت بود. روویار روی زمین در کنار اریک به خواب رفته بود.

بندیک به آتش چشم دوخته بود و بی حرکت اورادی را زیر لب می خواند.

صبح با صدای آواز چندین پرنده از خواب برخاستم. بقیه انوز خواب بودند. به آرامی از درخت پائین امدم گودی کوچکی در خاک درست کردم و آب را فراخواندم بعد از پر شدن چاله، ورد مورد نظرم را خواندم و دستانم را در آب فرو بردم.

چهره ی رنو مقابلم جان گرفت: برادرم سالم بود و ظاهرا جسد راهیل را آماده می کرد.

تماس یک طرفه رو پایان دادم و دیگران را از خواب بیدار کردم تا سریع تر به شهر برسیم.

جنگ رو به پایان بود.

از فاصله ی کمی خانه های چوبی نمایان شدند.

درختان پیر و کهنسالی که شاخه هایشان را در هم تنیده بودند تا خانه های چوبی و دنج الف ها را در آغوش بگیرند.

مثل بار قبل احساس رضایت را در چهره ی اریک دیدم، پسرک علاقه ی خاصی به این جنگل باستانی داشت. با نزدیک شدنمان الف های نگهبان ما را دیدند و سریعا به شهر رفتند تا خبر برسانند.

زمانی که به ورودی شهر رسیدیم جمعیتی از الف ها با کنجکاوی به انتظار ایستاده بودند.

الف نسبتا پیری با موهای سیاه و چشمانی که هاله ای از بنفش را به رخ می کشید از جمعیت جدا شد و به سمت ما آمد.

تعظیمی مقابل من و بندیک کرد و با احترام گفت:

خوش آمدید پادشاه و ملکه ی من، گستاخی من را بپذیرید مگر شما جنگل را به مقصد خانه ترک نکردید.

سکوت را شکستم و گفتم: خب ما وارد دشت ها شدیم و مورد حمله ی نفرین شدگان قرار گرفتیم اما مهم تر از آن کاری نیمه تمام اینجا داشتیم.

الف دوباره تعظیم کرد و گفت: نام من شیتاران است بانو، من را نماینده مردم بدانید خوش آمدید.

با سر جواب تشکرش را دادم و با همراهانم از میان جمعیت گذشتیم و وارد شهر کهنسال شدیم.

بندیک همیشه می گفت السمیرا آنقدر قدیمی و کهنسال است که هیچ کس تا به حال نتوانسته قدمت آن را حدس بزند.

با چشم در میان جمعیت به دنبال ژیکوان گشتم، شاهدخت را در میان جمع ندیدم.

شیتاران را صدا کردم.

شیتاران: بله بانوی من!؟

رامونا: ژیکوان کجاست!؟

الف با تعجب نگاهم کرد، چشمانش سرد و بی روح شد انگار از غریبه یا فردی مرده صحبت می کرد.

صدایش را کمی پائین آورد و گفت: اه تبعیدی در میان ما جایی ندارد او در آنسوی رود به سر می برد.

سری برایش تکان دادم و به سمت جمعیت برگشتم.

هنوز هم در مورد آن دختر عذاب وجدان دارم، خیانت از بندیک بود او فقط کمی شیطانی کرده بود و من سخت مجازاتش کردم.

در واقع من او را به جای بندیک هم مجازات کردم کاری که به هیچ وجه جایز نبود.

رو به جمعیت برگشتم، الف ها کم کم متفرق می شدند.

بندیک بی حرف کنارم ایستاده بود و به جمعیت نگاه می کرد.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

لطفا به خدمتکاران بگو اریک و راویار را به قصر چوبی ببرند هم خسته هستند هم گرسنه.

بندیک: خودمان چی!؟

لبخندی زدم و گفتم: خودمان هم بعد به آن ها ملحق می شویم بهتر است کمی در جنگل قدم بزنیم.

بی حرف به سمت حاشیه ی شهر به راه افتادم، بندیک دستور اسکان را داد و پشت سر من روان شد.

راویار با اخم به رفتن ما خیره شد، سپس پشتش را به ما کرد و دنبال دخترک الف به راه افتاد.

یک ساعتی را در جنگل پرسه زدیم، آنقدر بکر و دست نخورده بود که می شد روح زندگی را حتی در سنگ ها حس کرد، پرندگان با صدای بلند آواز می خواندند و زنبورها همه جا بودند.

کنار درخت زبان گنجشکی بر روی زمین دراز کشیدم و چشمانم را بستم، بندیک بی هیچ حرفی شمشیرش را باز کرد و به درخت تکیه داد، کنار من دراز کشید.

دلم نمی خواست سکوت را بشکنم و باز با صحبت کردن خودم را خسته کنم.

بندیک: خب یک ساعت بیش تره تو جنگلیم دقیقا چرا برگشتیم اینجا؟!

چشمانم را باز کردم و مستقیم نگاهش کردم و گفتم: تو

بندیک: من چی من؟!

رامونا: بخاطر تو برگشتیم، من و تو باید جدا بشویم.

با ناباوری نگاهم کرد و انگشتان بلندش را بر روی لب هایم به نشان سکوت قرار داد و گفت:

بسته رامونا این قضیه تمام شد من اشتباه کردم.

لبخندی زدم و گفتم: همه اشتباه ها همیشه دو طرفه هست من باعث شدم که تو دیگه عاشقم نباشی

بندیک: اما هنوز هستم. بغض را در صدایش حس می کردم.

دستش را در دستانم گرفتم و گفتم:

نیستی بندیک من حسش می کنم و بهتره جدا بشیم ما باهم خوشبخت نیستیم.

بعد از پایان حرفم از جایم بلند شدم و گفتم: برو ژیکوان رو بیار به شهر مهمه

بندیک: تبعیدی ها در میان الف ها جایی ندارن رامونا.

لبخندی زدم و گفتم: یجوری صحبت نکن که مثلا فکر کنم همسرم دیگه اون دختر رو نمی خواد یا عاشقش نیست برو بیارش.

با تعجبی که در چشمانش سوسو می زد تنهایش گذاشتم.

یک ساعت شاید هم بیش تر گذشته بود که بندیک شانه به شانه ی ژیکوان نمایان شد.

الف ها با سردی و بی تفاوتی خود را کنار می کشیدند تا سر راه دخترک نباشند.

بیچارگی در چهره ی الف جوان نمایان بود و مرتب انگشتانش را به یک دیگر می پیچید.

بالاخره مقابل من ایستادند، کینه و سردرگمی را در چشمان شاهدخت می دیدم.

لبخندی زدم و گفتم: ملاقت قبلی ما زیاد خوب پیش نرفت.

ژیکوان با صدایی که خش گرفته بود گفت:

برای شما که عالی پیش رفت بانوی من.

لبخندی زدم و گفتم: اه شاید فقط چیزی که من خواستم رو دیدی شاهدخت عزیز.

با تعجب به لب های من زل زد و گفت: من دیگه یه الف معمولی هم حساب نمی شم چه برسه به یک نجیب زاده.

سری تکان دادم و گفتم: خب برای همین اینجا هستیم. دستور یه مهمانی بی سر و صدا رو برای شب دادم تا به نژادت بگم که من جانشین جدیدی دارم.

بندیک: این یعنی چی !!؟

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم: امشب برای همیشه جدا می شیم پادشاه عزیز و امیدوارم که دیگه راهمون تلاقی نکنه.

با تعجبی که در چشم هاشون سوسو می زد تنهاشون گذاشتم تا استراحت کنند.

وارد قصر چوبی شدم، هیچ تغییری نکرده بود. به سمت پله ها رفتم تا خودم رابه اتاقم برسانم که دستم توسط کسی کشیده شد.

راویار بازویم را گرفته بود.

راویار: کجا بودی؟!

لیبختدی زدم و گفتم: فکر می کردم به رختخواب رفتی ای گرگ گله.

با احم بازویم را رها کرد و گفت:

نخیر به رختخواب نرفتم و خودتو مسخره کن دختر جون دارم میگم با اون الف گوش دراز کجا بودی.

نیشختدی زدم و گفتم: با همسرم تو جنگل.

قیافه سرخ شده از خشم اش را نادیده گرفتم و گفتم:

و جنابعالی بهتره بری استراحت کنی شب یه مراسم برای سوپرایزت دارم.

تا غروب درون اتاق باقی ماندم.

این اتاق سفید کمی فقط کمی آرامش را به روحم تغذیه می کرد.

جادوی لعنتی همان طور که بی سرو صدا وارد روح من شده بود حالا هم همان طور منتها پاورچیناورمین مرا ترک می کرد.

دروغ می گفتم که برایم اهمیتی ندارد، درواقع اهمیت داشت خیلی هم داشت.

سعی کردم چشمان خیس از اشکم را پاک کنم.

اه حتی نمی توانستم نفرین پدر و مادری کنم که مارا به این جا کشانده بودند.

برادرم پس از زجرهای بسیار زیاد مرده بود بدتر از آن روح اش بود که درون بلورهای آیرئیس حبس شده بود.

برادر دیگرم (رنو) کل دوران خوش نوجوانی اش را به دنبال شکارهیولا و پیروی از من بود.

و من چه؟! من قلبم را در این راه از دست دادم، عشق و خوشبختی ام را.

اشک هایم را پاک کردم به لباس سبز چمنی که ساعتی پیش یک الف بانو برایم آورده بود نگاهی انداختم، حوصله ی تشریفات مسخره و رسمی را نداشتم اما مجبور به اطلاعات از قوانین بودم.

باخستگی اب درون وان را داغ کردم و خودم را شستم.

لباس را تن کردم، کمی گشاد بود. مقابل اینه ایستادم و به چهره ی خسته و درمانده ام خیره شدم.

گونه هایم فروافتاده بودند و کمی زیر چشمانم گود و سیاه شده بود بدتر از همه وضع لبانم بود ترک خورده و خون مرده.

سعی کردم کمی با جادو به صورتم برسم .

تغییر جزئی در نهایت حاصل شد و باعث شد صورتم کمی از حالت نزار خود در بیاید.

موهایم را با حوله ی کوچکی که مخصوص سر بود خشک کردم و شانه کردم.

لباس زیبایی رو سبز به رنگ چمن با کمی دنباله و استین های کلوش بلند.

یقه ی گردش زیباترش کرده بود.

از اتاق که خارج شدم صدای موسیقی آرامش بخش الف ها گوش هایم را پر کرد.

یکی دوتا پله های قصر را طی کردم ، خودم را به در ورودی رساندم.

فضا کمی سنگین بود الف ها مثل همیشه نبودند.

انهم بخاطر وجود ژیکوان برسر میز بزرگ وسط باغ.

باقرار گرفتن من بر سر میز سکوت باغ را پر کرد.

میز بزرگ و مستطیل شکل چوبی را وسط باغ قرار داده بودند و روی آن را با انواع شربت و میوه و سبزیجات تازه پر کرده بودند.

الف ها در گوشه و کنار باغ ایستاده بودند و به آرامی با یک دیگر صحبت می کردند.

بعضی از آن ها مشغول پر کردن بشقاب و لیوان های خود از خوراکی و نوشیدنی بودند.

اریک با سرخوشی لیوان بزرگ بلورینی از شربت سیب و هلو پر کرده بود و یک جرعه سر می کشید.

جادوگران بی هویت 2

راویار با اخم غلیظی که ابروهایش را به یک دیگر گره کرده بود بر روی یک صندلی چوبی نشسته بود و به رفت و آمد الف ها چشم دوخته بود.

ژیکوان در لباس نباتی رنگش با آن پوست تیره رنگش می درخشید اما هیچ الفی به ستایش زیبایی او سر خم نمی کرد.

هر چقدر چشم گرداندم بندیک را ندیدم. اهی کشیدم و به سمت میز رفتم تا لیوانی اب برای خودم بریزم.

اما ژیکوان پیش دستی کرد و لیوان پر شده از اب را مقابلم گرفت. دوباره سکوت باغ را پر کرد و الف ها با نگاه هایی سرد و کمی کینه توزانه به ژیکوان و دست دراز شده اش به سمت من نگاه می کردند.

صدای الف بانویی از میان جمعیت برخاست: چه طور مرتکب چنین جسارتی شدی!!!

صدای شخص دیگری بلند شد: اون اصلا نباید اینجا حضور داشته باشه

پیچ پیچ الف ها بالا گرفت.

سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم و با لبخند لیوان را از ژیکوان گرفتم.

جمعیت با بهت به این صحنه نگاه می کردند. بیچاره ها حق داشتند.

صدایم را بلند کردم و گفتم:

الف های عزیز امشب سوتفاهمی را برطرف خواهیم کرد زمانی که پادشاهتان به ما بپیوندد، با دست اشاره ای به مطرب ها کردم تا بنوازند.

صدای موسیقی آرام فضای باغ را پر کرد. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و لیوان اب را به لب هایم نزدیک کردم.

لیوان اب را به لب هایم نزدیک کردم و جرعه جرعه نوشیدم.

درست هنگام نزدیک شدنم به میز بندیک از راه رسید و کنارم قرار گرفت.

لباسی که برتن کرده بود کتانی و ساده بود بسیار ساده تراز آنچه که یک الف می پوشد.

آمیزه ای از رنگ نباتی و سبز چمنی درست تلفیقی از رنگ لباس من و ژیکوان.

پوزخندی زدم و با صدای اهسته ای گفتم: خوبه، خوبه عدالت رو کاملاً برقرار کردی.

دندان های سفید و یک دستش را بر روی هم فشار داد و گفت: خودت، مگه خودت نگفتی؟؟!

این بار نیشخندی زدم و گفتم: توهم منتظر بودی به قول شاعر از تو به یک اشاره از ما به سر دویدن.

بعد از تمام شدن مکالمه آن هم از سوی من بادرست اشاره به جمعیتی کردم که حالا بی قرار و منتظر ما را نگاه می کردند و خیلی از آن ها در مورد لباس پادشاه شان نظر می دادند و با ایما و اشاره لباس ژیکوان را نشان می دادند.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

وقتی من با جادو آشنا شدم هیچ چیز از دنیای شما نمی دانستم نه از شما نه از کوتوله ها و نه از گرگ ها یا هر موجود افسانه ای دیگری. من خیلی سریع و یکباره به دنیای شما پرتاب شدم آنهم با روحی تکه تکه شده که متعلق به مادرم بودونه من اما من محکوم به پذیرش ان بودم برای یک هدف والا کشتن جادوگر سیاهی که قرن ها موجب زجر و آزار تمامی نژاد ها شده بود.

اب دهانم را قورت دادم و گفتم: اما بخت با من یار نبود ان جادوگر مرا غافل کرد با گفتن حقیقت تلخی که پدرم است و با کشتن ارادهای من به دست هم پیمان و نامزد من.

نگاه کوتاهی به راویار انداختم که غرق در تفکر بود. زبانم رابه لب های خشکم کشیدم و ادامه دادم:

پادشاه شما به گفته ی خودش عاشق من بود او مرا از جنون نجات داد و همراهی کرد و در خیلی از زمان ها او سپر بالای من شد حالا وقت آن است که از نفرینی که گریبان من و خانواده ی من را گرفته فاصله بگیرد قلب او دیگر متعلق به من نیست.

صدای پیچ پیچ ها سکوت باغ را می کشت همه اطراف را پر کرد.

پیچ پیچ ها در حال اوج گرفتن بودند، دستم را با حالت سکوت بالا بردم و گفتم:

لطفا بگذارید سخنان من تمام شوند.

جمعیت الف ها بار دیگر در سکوت فرو رفتند که ادامه دادم:

قلب او دیگر متعلق به من نیست و روزهاست که بی قرار شخص دیگری است ما مدت هاست که دریچه ی ذهن و روحمان را به روی یک دیگر بسته ایم طبق آئین ها ازدواج با سبک الف ها آن هم در مقامات بالا مانند شاهزادگان و پادشاهان ابدیست اما باید این نکته را یادآور شوم که ما می توانیم پیمان ازدواجمان را فسخ کنیم.

الفی از میان جمعیت فریاد کشید: اما این کار ممنوع است.

با لبخند به سمتش برگشتم گفتم:

الف جوان طبق همان آئین ها اگر دیگر قلب ها برای یک دیگر نتپند جادوی ازدواج باطل می شود و درضمن من دیگر لایق اینکه ملکه ی نژادی از جادو باشم نیستم.

با پایان حرف هایم صدای اعتراض و فریاد جمعیت بالا رفت، الف ها سعی می کردند تا به من بفهمانند که در حال اشتباه هستم.

با کمک بندیک آن ها راساکت کردم و گفتم:

لطفا به حرف هایم گوش کنید من یک انسان هستم در وهله ی اول و بعداز آن یک جادوگر که نیروی اش رو به اتمام است.

سکوت سردی نه تنها باغ بلکه جمعیت را فرا گرفت.

لبخند زدم و با صدای رسایی گفتم: من و پادشاه طلاق خود را اعلام می کنیم از این لحظه به بعد اومی تواند شاهدخت موردعلاقه اش باشد.

تعظیمی کردم و از باغ خارج شدم.

هیچ وقت باورم نمی شد به این راحتی بتوانم قوانین را زیرپا بگذارم.

هیچ وقت باورم نمی شد بتوانم این چنین قوانین را زیر پا بگذارم.

وقتی باغ را ترک کردم، سکوت سنگینی در فضای آن موج می زد سکوتی که با فریادهای ناباور الف ها شکسته می شد.

الف های متعصبی که بدون هیچ ترسی پادشاهشان را مواخذه می کردند و او را مقصر این سنت شکنی می دانستند، بعضی از آن ها هم با فریاد اعلام می کردند که شاهدخت را به عنوان ملکه قبول نمی کنند.

دیگر وجدانم آسوده بود من دین خودم را ادا کرده بودم وقتش بود که بندیک تلاش خودش را بکند.

با آخرین قدرت و سرعتی که در خودم سراغ داشتم به سمت قصر حرکت کردم و خودم را به اتاقم رساندم.

بدون اینکه کمی احساس دلتنگی یا ناراحتی خاصی داشته باشم، لباس هایم را تعویض کردم و خرت پرت هایم را درون کوله پشتی ام ریختم.

حلقه ی ازدواج اهدایی بندیک را بر روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

هیچ کس در قصر حضور نداشت. پله ها را یکی دوتا طی کردم و از در ورودی خارج شدم هنوز هم صدای اعتراض ها می آمد و جنگل انگار که از خواب نیمه شب اش بیدار شده باشد به تکاپو افتاده بود.

می دانستم که با خروجم از جنگل و شهر الف ها آن را برای همیشه پشت سر خواهم گذاشت پس اجازه دادم که جادوی باستانی محافظ شهر حافظه ام را از ادرس و نشانی شهر پاک کند.

با خیال آسوده این بار راهی مخالف راه قبلی و مخالف دشت نفرین شده پیش گرفتم تا خودم رابه خانه برسانم.

تقریباً یک ساعتی بود که بندیک، شهر الف ها و جنگل را پشت سر گذاشته بودم.

تنها هدفم عجله کردن برای رسیدن به خانه بود، اِرو حسابی را با من و برادرانم داشت که باید صاف می کرد.

در میان راه پر پیچ و خم جنگلی که درختان بزرگ و کهنسال راهم را سد می کردند، صدای هن هن شخصی به گوشم رسید.

بی هیچ مکثی شمشیرم را بیرون کشیدم و آماده ی حمله به هرنوع موجودی شدم.

که صدای غرش آشنایی باعث غلاف کردن شمشیرم شد.

راویار: داری کدوم گوری میری؟!

از پشت سرش چهره ی اریک نمایان شد که نفس نفس می زد و با پوستی سرخ شده از دویدن و عجله گفت:

این یه مورد رو با ایشون موافقم کجا میری؟!

خب درواقع حدس می زدم که از شر راویار راحت نخواهم شد اما تحمل لحن طلبکارانه اش را نداشتم.

جادوگران بی هویت 2

با اخم به هردو زل زدم و گفتم: فکر می کردم راهمون از هم جدا شده آقایون.

راویار: فکراتو برا خودت نگه دار راه تو و اون الف کله مورچه ای شاید تموم شده باشه اما ...

نیشخندی زد و ادامه داد: کار من و تو فکر کنم تازه شروع شده.

اریک ذوق زده زیر لب زمزمه کرد:

مبارک بادا.

اینبار اخم هامو بیش تر توی هم کشیدم و گفتم: صابون به دلت زن لطفا توی مقصد بعدی از شماهم خداحافظی می کنم ، گفتم که من دارم از دنیای ماورا بازنشسته می شم.

راویار: تو تا اخر عمرت یه گرگ می مونی این ربطی به اون جادوی احمقانه نداره.

هربحثی رابی فایده دیدم پس حرفم را عوض کردم و گفتم:

به شهر برمی گردیم و خونه. رنو با ارو منتظر هستند.

اریک: برای چه کاری؟؟

رامونا: خب معلومه برای زنده کردن برادر من با استفاده از جان ناقل ارو.

راویار بی هیچ حرفی راه مقابلش رو در پیش گرفت و ما پشت سرش شروع به حرکت کردیم.

ساعت ها بی هیچ حرفی فقط پیاده روی کردم تا اریک با نق نق مجبورمان کرد تا درکنار چشمه ی کوچکی اردو بزنیم.

اتش کوچکی روشن کردیم و کمی کنار آن نشستیم اریک زودتر از هردوی ما خود را درمیان پتویی پیچید و در پناه اتش به خواب رفت.

مدتی را بی حرف به اتش زل زدیم که صدای راویار بلند شد:

دوست داری ماه عسل کجا بریم؟!

از حرفش قند در دلم اب شد.

جادوگران بی هویت 2

از حرفش قند در دلم آب شد. اما به روی خودم نیاوردم.

سعی کردم لحن بی تفاوتی داشته باشم و گفتم: ماه عسل؟

راویار نیشخندی زد و گفت: پس نه ماه ترشک!! هرچند ترشی رو بیشتر از شیرینی دوست داری فک نکن یادم رفته.

باز هم بی تفاوت گفتم:

بیخیال بهتره حرف از چیزایی نزنیم که قرار نیست اتفاق بیفتن.

این بار غرید و زیر لب گفت:

با جادو بی جادو در هر حالتی تویه دختر زبون نفهم و لجبازی.

این بار خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

و توهم یه گرگ کله شق و زورگویی.

راویار با اخم از آتش فاصله گرفت و گفت: درسته من زورگو هستم و به محض این که راحیل رو برگردوندی ازدواج می کنیم.

رامونا: متوجهی یا نه من دیگه یه جادوگر نیستم.

راویار: مگه تو رو برا جنبل و جادو خواستم؟؟ بهتر همین جادوی کوفتی باعث شد اون الف عاشقت بشه.

رامونا: و از کی جادو عشق میاره؟؟!!!

راویار غرید: با من یکی بدو نکن اون الف لیاقتتو نداشت فقط اسم خودش رو لکه دار کرد.

بی هیچ حرفی از جا بلند شدم و گفتم: صبح زود باید راه بیفتیم بهتره بخوابیم .

سری تکان داد و گفت: درسته. از آخرین شب های تنهایی و مجردیت لذت ببر.

بی هیچ حرفی کنار تنه ی درخت خزیدم و خودم را در پتو پیچیدم. خیلی زود چشم هام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با حس بوی خوشی لای پلک های پف کرده ام رو باز کردم نور شدیدی به چشم هام خورد که باعث شد سریعاً چشم هامو ببندم.

بعداز چند ثانیه بالاخره توانستم چشم هامو کامل باز کنم. صبح شده بود خورشید کاملاً بالا آمده بود.

بوی خوش غذا باعث شد صدای شکمم به مغزم یادآوری کند که از دیروز هیچ چیزی نخوردم.

از جا برخاستم و پس از کش دادن عضلات بدنم به سمت راویار و اریک راه افتادم.

اریک مشغول کباب کردن چیزی بود و راویار زیرلب سوت میزد و به سمت دریاچه سنگ پرتاب می کرد.

اریک: صبح بخیر بانوی خوش خواب.

رامونا: خودت رو مسخره کن اریک. زیادی خسته بودم و گرنه میدونی که اهل خواب زیاد نیستم.

راویار: اون که صد درصد درضمن من زن خوابالو دوست ندارم .

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

کی خواست زن توبشه اخه اعتماد به نفس!!!!

بعد هم کنار اریک روی زمین نشستیم و تکه ای از گوشت سنجاب را از سیخ چوبی روی آتش جدا کردم. با لع مشغول خوردن شدم.

بعداز خوردن صبحانه آتش را خاموش کردیم و وسایلمان را جمع کردیم.

بعداز توافق سه جانبه من و راویار تغییر کردیم و اریک بر پشت راویار سوارشد و کوله را بر دوشش انداخت.

با سرعت زیادی به سمت شهر موردنظر حرکت کردیم.

باید هرچه سریع تر به خانه بر میگشتم.

همین که جادو نشانه اش را از روح راحیل پاک می کرد می توانستم او را از زندان اهریمن نجات دهم.

جادوی رنو و راحیل زودتر از من ترکشان می کرد، بااین حال کم شدن قدرتم رد حس می کردم.

اگر جادوی من از بین می رفت روح برادرم به ابدیت می پیوست.

بعد از دو روز حرکت بی وقفه و بدون استراحت بالاخره به حاشیه ی شمالی شهر رسیدیم.

راویار با یک حرکت اریک را از پشتش به پائین پرتاب کرد و خس خس کنان بر روی زمین دراز کشید.

اریک اخ کوتاهی گفت و زیر لب چند ناسازا نثار راویار کرد.

راویار بعد از چند دقیقه تغییر شکل داد و به سراغ قمقمه ی اب رفت.

اریک با اخم گفت: نمی تونستی منو ملایم تر پرتاب کنی؟! کمرم شکست.

راویار غرید: دو روزه راحت لم دادی و جای من نبودی.

این بار اریک با تندی گفت: من که گفتم بزارین تغییر شکل بدم منم یه گرگ هستم.

جوابش رو با بی حالی دادم: تو یه گرگی اما ممکنه گرگ نمونی و من بخاطر خودت جلوی تغییرت رو گرفتم

اریک: گرگ شدن ربطی به جادو نداره.

اینبار با مکث گفتم: در مورد تو شرایط فرق داره پسر جان من تو رو با جادو تبدیل به یه آلفا کردم تو طبق یه چرخه ی طبیعی تبدیل نشدی.

راویار: و برای احتیاط بهتره مدتی صبر کنی تو ببینیم بعد از ،نابود شدن جادوی رامونا تو تغییری می کنی یانه.

اریک دیگر صحبتی نکرد.

سعی کردم از طریق کاسه ی اب با رنو تماس بگیرم اما بی فایده بود.

از جا بلند شدم و گفتم: من میرم شما دوتا هم استراحت کنید و بعد به من ملحق بشین.

راویار: بهتره کمی استراحت کنی و بعد هرسه با هم میریم.

سری به مخالفتش تکان دادم و گفتم: نمی تونم ریسک کنم تماس برقرار نشد احتمال میدم جادوی رنو ترکش کرده باشه نمی خوام بخاطر استراحت شانس رو از راحیل بگیرم.

راویار از بلند شد و گفت: پس ماهم میایم.

به نشانه ی مخالفت دستم را تکان دادم و گفتم: نه به شهر خیلی نزدیکیم نمی تونیم با تغییر شکل وارد بشیم پس بهتره شما دو تا استراحت کنید و بعد با من ملحق بشید من تنها میرم.

اریک: از طریق دروازه ها میری؟!

رامونا: سفر دروازه ای انرژی زیادی می خواد میزان زیادی جادو لازمه و برای همینه که تعداد کمی از جادوگرها توانایی استفاده اش رو دارن پس نه بالین ته مونده ی جادو نمیتونم از پاهام و دوی الفی استفاده میکنم البته فقط کمی.

کوله پشتی ام را به سمت راویار پرتاب کردم و گفتم:

مقداری غذا و نون الفی توی کوله هست. اون نون ها زیادی انرژی زا هستن پس ناز نکن بخور.

بدون اینکه اجازه ی اعتراضی بدهم راه جاده را در پیش گرفتم.

قطعا کشتن آیرئیس محال بود.

هیچ جادوگر انسانی یا الفی مهارت کشتن یک اهریمن درجه یک ندارد.

اما طبیی افسانه ها با فراموش کردن اهریمن ها و کم رنگ کردن افکاری که به آن ها مرتبط هست می شود آن ها را به جهان برزخشان فرستاد.

البته باز هم کشته نمی شوند اما دیگر قدرتی نخواهند داشت.

ته مانده ی نیروی ام را جمع کردم و به سمت شهر دویدم.

باید قبل از غروب افتاب روح ارو را به هادس تسلیم می کردم و روح راحیل راپس می گرفتم.

هر یک ثانیه تاخیر راحیل را به سمت دره ی فراموشی هل می داد.

و این آخرین خواسته و آرزوی من بود.

به شهر که رسیدم سرعتم را کم کردم.

کمی نفس گرفتم و به سمت اولین دکه ی کنار خیابان راه افتادم.

هیچ پولی به همراه نداشتم.

نگاهی به لباس های خاک گرفته و نسبتا پاره ام انداختم.

باین قیافه هیچ چاره ای جز مستقیم به خانه رفتن نداشتم. پس با پای پیاده با سرعت یک انسان به سمت خانه حرکت کردم.

به زودی غروب می شد.

خورشید کم کم آسمان رو ترک می کرد و پائین و پائین تر میرفت.

باین سرعت و پای پیاده تا غروب به خانه نمی رسیدم.

پس برای اولین ماشینی که دیدم دست تکان دادم، اما ماشین ها با دیدن سر و وضع بهم ریخته ی من سرعتشان را زیاد می کردند و عبور می کردند.

پوفی کشیدم و سعی کردم تلاش بیش تری کنم.

بدون جادو همه کارها سخت و غیرممکن هستند حتی گرفتن یک تاکسی.

بالاخره ماشین درب و داغانی جلوی ام توقف کرد. ظاهر ماشین درست مثل من بود!!

راننده مردی چاق و گوشتالو بود که بی هیچ حرفی فقط با تکان سر مقصدم را جویا شد.

بعد از نیم ساعت طاقت فرسا بالاخره به خانه رسیدم. از راننده خواستم تا منتظرم بماند.

زنگ را محکم و بی وقفه فشار دادم و بعد بالاخره صدای داد و هوار آشنای آلنو بلند شد.

آلنو: چه خبرته مگه سر آوردی؟!

با باز شدن در نگاهش به من افتاد و لبخند زد: ااا رئیس اومده.

رامونا: لطفا پول اون ماشین رو بده می دونی که من هیچ پولی ندارم.

آلنو: جادو که داری دختر استفاده می کردی.

نگاهی به صورت خشن اش کردم و گفتم: دختر جون از کی تاحالا جادو میشه پول زود باش پولشو بده خساست نکن.

با غرغر مرا پس زد و به سمت ماشین رفت. مرتب زیر لب می گفت:

هه باز دوباره رامونا و دردسرهاش پیدا شدن. روزاز نو...

بی توجه به حرف های آلنو هم کمپی قدیمی ام به داخل خانه وارد شدم.

سربازان کمپینگی که من جادو را به ان ها اهدا کرده بودم مشغول تمرین بودند

کامرون استاد من برروی یک صندلی روی ایوان نشسته بود و چپقش را دود می کرد.

چپق؟! از کی تاحالا اهل دود شده بود خدا داند.

با دیدن من کمی تکان خورد و لب هایش را به لبخندی کش داد.

تعظیمی کردم.

کامرون: بقیه کجا هستن؟!

رامونا: پادشاه الف ها در سرزمین خودشه...

حرفم را قطع کرد و گفت: چه قدر رسمی در مورد همسرت صحبت می کنی!!!

لبخندی زدم و گفتم: ما جدا شدیم استاد و پادشاه الان همسر دیگری دارند.

کامرون اخمی کرد و گفت: در نژاد ما جدایی بی معنی و نحس است بندیک خیلی از سنت ها رو شکسته و عواقبی برایش خواهد داشت.

رامونا: ارباب گرگ ها و اریک هم کم کم از راه می رسند. راستی رنو کجاست؟!

کامرون: از دیروز دچار یه سری تغییرات شده و ما نمی دونیم که چه مشکلی داره.

سعی کردم خونسرد بنظر برسم و گفتم: جادو داره ما رو ترک می کنه استاد.

جمله ای کوتاه تر از این سراغ نداشتم. اما همین جمله ی کوتاه کافی بود تا کامرون تکانی بخورد، سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند آهسته از روی صندلی ننویی بلند شد و به طرفم آمد و گفت:

جمله ات رو یک بار دیگر تکرار کن.

سری به تاسف تکان دادم و گفتم: جادو من و برادرهامو داره ترک می کنه چه بخوایم و چه نخوایم

کامرون: اما این چه طور امکان داره؟! تا حالا همچین اتفاقی رخ نداده بود.

رامونا: بله چون تا حالا کسی جادو رو از مادر مرحومش اونم بعد صدها سال غصب نکرده بود هرچند ما از اول هم خواسته بودیم که وسیله باشیم.

کامرون: تو هنوز جادوت رو داری؟!!

سری تکان دادم و گفتم: فقط مقداری اما تا غروب از بین میره و من باید راحیل رو برگردونم.

کامرون: اما چه طوری؟!!

رامونا: خب ساده هست من و هادس معامله می کنیم من ارو رو میدم و اون راحیل رو به بدنش بر می گردونه.

کامرون سری تکان داد و گفت: راحیل مگر گرفتار زندان اهریمن نیست؟!!

به سمت سالن راه افتادم و گفتم: بود دیگه نیست وقتی جادوش از بین رفت زندان از بین میره و اهریمن نمیتونه یه روح معمولی رو غصب کنه.

به سمت اتاق رنو حرکت کردم و بدون در زدن وارد شدم. برادرم روی تخت خوابیده بود و کمی عرق کرده بود.

با دست تکانش دادم و آرام صدایش کردم. بعد از چند لحظه لای پلک های پف کرده اش را باز کرد و گفت:

ااه اومدی

لبخندی زدم و گفتم: راحیل کجاست؟!!

رنو: اون مرده یجوری سراغشو نگیر که انگار رفته پیکنیک..

با تاکید گفت: مرده خواهر مرده.

از جا بلند شدم و با لبخند گفتم: خب پس میرم تا زنده اش کنم برادر زنده.

از اتاق بیرون امدم و به سمت طبقه ی بالا حرکت کردم.رنو با سرعت خودش را به من رساند و گفت:

هی من یا چیزیمه

رامونا:میدونم دادی تبدیل به یه پسر جوان معمولی میشی.

رنو: اما این چه طور ممکنه!!!

در اتاق راحیل را باز کردم و گفتم: وقتی به یه ادم معمولی بگی موجودات غیرمعمولی وجود دارن مسخرت میکنه و واقعیت هم همینه رنو همه چیز مسخره است همه چیز تغییر میکنه و تو باید سعی کنی یاد بگیری از معمولی بودن لذت ببری.

نگاهی به جس برادرم کردم زخم باز شده ی روی سینه و شکمش خیلی ماهرانه بخیه خورده بود دور تا دور جسد شمع چیده شده بود مقدار زیادی کافور اطرافش ریخته شده بود و ارو بدون هیچ حفاظی بالای سر راحیل نشسته بود.

اخمی کردم و گفتم: اون نباید زندانی باشه ؟

ارو تکانی خورد،انگار تازه متوجه حضور ما شده باشد و گفت:

من قرار نیست فرار کنم دخترم.

با تعجب و چشمانی گردشده به رنو چشم دوختم و گفتم:

دخترم!!!!

رنو: یکمی تغییر کرده.

ارو با صاف کردن گلوی اش توجه ما را به خود جلب کرد وگفت:

جادوگران بی هویت 2

من کارهای کثیف زیادی انجام دادم جنایت های وحشتناکی که تحت تاثیر اون اهریمن بودم اما منکر نمیشم که خودم هم می خواستم.

سری تکان دادم و گفتم: خب؟! خوبه که منکر نیستی.

ارو: اما حالا پشیمانم کابوس ها منو رها نمی کنند خون ها جنازه ارزوها...

رامونا: و حالا چی توفکرته پدرعزیز؟

ارو: من داوطلبانه خودم رو جای پسر م به هادس می دم.

سری تکان دادم و گفتم:

باید جلوی الهه ی مردگان تظاهر کنی که نمخوای و ترسیدی.

ارو: چرا؟!!

رامونا: فقط در این صورت روح تیه کمکی به ما میکنه فقط تظاهر کن و ما ممنونت میشیم.

به آرامی دست یخ زده و رنگ پریده ی برادرم را در دست گرفتم.

سرم را به سمت رنو تکان دادم و گفتم:

یه کاسه ی چوبی رو پر از اب کن و برام بیار در ضمن از آلنو و سربازاش بخواه توی حیاط زیر پنجره بایستند

رنو: اونا رو برای چی لازم داری؟

رامونا: نیروی اونا از جادوی من سرچشمه میگیره یادت نرفته که من بهشون کمی قدرت دارم حالا وقت برگرداندنش.

اما صدای زمخت آلنو درست از درگاه در بلند شد.

آلنو: و اگر نخوایم نیرومون رو بدیم چی جادوگر؟! غضبش می کنی؟

سری تکان دادم و گفتم: اون نیرو از جادوی مادر منه و جادو داره ما رو ترک میکنه پس می تونی تایک ساعت دیگه رو ذوق کنی که خارق العاده ای و بعدش بوم توی یه دختر معمولی هستی.

کامرون به نشانه ی تایید سری تکان داد و گفت:

حق با اونه آلمو می تونی تصمیم بگیری راحیل رو نجات بدی حداقل استفاده ی اخرتون از اون انرژیه .

النو با خشم و کمی نفرت نگاهی به چشم هایم انداخت و گفت:

این کارو فقط برای راحیل می کنم نه تو.

به نشان تشکر سری تکان دادم و کاسه ی چوبی رو از رنو گرفتم.

ارو کنار راحیل دراز کشید و با دست چپ خود دست راست راحیل را در دست گرفت.

مقداری کافور به همراه خاکستر بر روی دستشان ریختم.

دستم را در کاسه ی اب کردم و به آرامی اورادی که حفظ کرده بودم را خواندم.

چشم هایم را بستم و جادوی ضعیف شده ام را به حرکت وا داشتم

در سرم مرتب اسم هادس را فریاد می زدم و می خواستم که مرا بپذیرد.

ناگهان از جا کنده شدم و پرتاب شدم

همه چیز تغییر کرد اتاق بزرگ و بزرگ تر شد اما نور رفت همه جا سیاه و خاک گرفته شد

در یک مقبره بودم درست مقابل تخت پادشاهی الهه ی مردگان

اسکلت های محافظش با لباس های نظامی خاک گرفت و دریده شد اطراف اتاق قدم می زدند.

درست در مقابلم جسد بی جان راحیل و ارو قرار گرفتند.

ارو تلاش کرد از جا بلند شود اما بی فایده بود، صدای خنده ی شومی فضای اتاق را پر کرد.

سرم را بلند کردم. لباس سیاه هادس درست شبیه به هزاران روح بود که در هم بافته شده اند و با فریاد و جیغ و

تلاش به دنبال راهی برای رهایی هستند.

جادوگران بی هویت 2

چشمان الهه بر روی چشمانم قفل شدند. دوچشم سیاه بدون هیچ مردمکی چشمانی که مرگ را در خود اسیر کرده بودند.

هادس با صدای بی روح و سرد خود گفت: از آخرین باری که دیدمت خیلی می گذره و قول هات یادم نرفته شکارچی.

از روی زمین بلند شدم و تعظیمی کردم. سپس اهسته گفتم:

من بد قول بودم سرورم.

هادس: بله که بودی دختر و با وقاحت تمام من رو صدا می زنی

رامونا: هدیه ای اوردم سرورم

با دست به ارو اشاره کردم. ارو تقلای بیشتری کرد و دندان هایش را نشان داد.

هادس نیشخندی زد و گفت:

و در قبالت برادرت رو می خوای ها؟

به تعظیمی اکتفا کردم. الهه از روی صندلی سیاه و چوبی خودش بلند شد و به سمت ارو حرکت کرد و گفت:

نمی خوام کار ها رو برات اسون کنم شکارچی اما جادوت داره میره و برای همیشه از شرت خلاص می شم بااین حال میدونم اگر روح برادرت رو ندم باز یه راهی برای فراخوان من پیدا خواهی کرد.

رامونا: حق باشماسو سرور من.

هادس: به خانه باز گرد من روح برادرت رو باز می گردانم.

نمی دانم دقیقاً چه طوری به خانه بازگشتم اما با بدنی فرسوده کف اتاق دراز کشیده بودم و دیگران اطرافم خیمه زده بودند.

سعی کردم با تلاش از جایم بلند شوم که دستی شانه هایم را گرفت و با سرعت مرا نشانده.

مثل همیشه راویار ناجی ام شده بود. دیگران با کمی استرس و بی قراری نگاهم می کردند.

جادوگران بی هویت 2

برای پیدا کردن جسم راحیل شروع به سر کشیدن به اطرافم کردم جسم برادرم هنوز هم بی جان کمی آن طرف تر افتاده بود.

کامرون چهار زانو کنارم نشست و لیوان ابی به سمتم گرفت با تشکر زیر لبی لیوان را گرفتم و تا قطره ی اخر اب خنک را با ولع خوردم.

کامرون: چه اتفاقی افتاد؟!

به صورت خلاصه و کوتاه داستان را تعریف کردم.

راویار: پس باید منتظر بمونیم.

سری تکان دادم و گفتم: اون خبر داشت جادوی من داره از بین میره.

کامرون: تعجبی نداره از بین رامونا از بین رفتن مادو مثل مردن یک شخص هست نیمی از شخصیت تو داره از تو جدا میشه و مثل گرگ یک عضوه

رامونا: شاید هم تا الان جدا شده باشه.

و با زدن این حرف سعی کردم جادوی ام را به چالش بکشم را روشن کردن لامپ خاموش اتاق، اما هیچ اتفاقی نیفتاد لبخندی زدم و گفتم:

حالا فقط باید روی قول هادس حساب کنیم چون من دیگه ای نیرویی ندارم.

راویار مقابلم روی زمین نشست و گفت:

تو می تونی یه گرگ بشی امتحانش کن زود باش.

سرم را به شدت تکان دادم و گفتم: بس کن راویار جادو رفته حالا می خوای گرگ بشم؟!

دستم را محکم فشار داد و گفت: زود باش دختر امتحانش کن مجانیه من ژنم رو با خون با پیمان خون به تو هدیه دادم نه با جادو.

سرم رو تکان دادم و گفتم: می دونم بی فایده است اما فقط بخاطر اسرار تو

دستم را از دستش جدا کردم چشمانم را بستم و خوی وحشی گری درونم را صدا کردم.

جادوگران بی هویت 2

بر خلاف همیشه غریزه ی درنده ی درونم سریع تر از هربار جوابم را داد و در چند ثانیه تبدیل شدم.

خودم هم متعجب بودم اما شادی را در چشمان ارباب گرگ ها که سو سو می زد به خوبی دیدم.

صدای سرفه ی عمیقی از گلوی راحیل برخاست همه به سمت او هجوم بردند و من سعی کردم به شکل انسانی ام برگردم.

راحیل با چشمانی خسته اما زنده به تک تک ما زل زد سعی کرد لب هایش را با خنده باز کند و گفت:

بالاخره زنده شدم.

این بشر حتی در این حالت هم آدم نمی شد.

رنو با حرص و ولع به سمتش هجوم برد و محکم بغلش کرد. و من بی صدا فقط لبخندی زدم

راویار گلویش را صاف کرد و گفت:

خب حالا که برادرت هم زنده شد وقتشه ما کار ناتموم خیلی وقت پیشمون رو تمام کنیم.

کامرون: چه کاری هست؟

راویار با نیش باز لبخندی زد و گفت:

خب معلومه دیگه ازدواج

به چهره ی خودم درون آینه نگاه کردم

لباس سفید پف دار

تور سفید

چشمان ارایش شده

و لب هایی قرمز

کاملا متفاوت با ازدواج اولم صدای موسیقی تمام سالن بیرون را پر کرده بود

پس راویار قبول کرد مراسمی داشته باشیم مانند همه ی انسان های عادی

تالی از رسم و رسومات قبیله ای.

گرم ها همه در شکل انسانی خود با لباس های مجلل اطراف سالن می چرخیدند

عده ای می رقصیدند، کوتوله ها نیز دعوت داشتند اما همه یشان نیامده بودند.

دسته ای از الف ها به همراه بندیک و ژیکوان به جشن آماده بودند.

خودم هم متعجب بودم از این همه صلح که بین همه ی نژادها.

راویار در کت و شلوار مشکی رنگ با پاپیون مخمل مشکی روبه رویم ظاهر شد.

لبخندی زد و دستم را میان دستانش گرفت

صدای جیغ و دست سالن را پر کرد.

ارام آرام به پیست رقص رفتیم. چشمانم را بستم و خودم را به دست عشق سپردم.

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com